

کنج حضور

متن کامل برنامه

۹۷۹

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۹ شهریور ۱۴۰۲

از فراقِ شمسِ دین افتاده‌ام در تنگنا  
او مسیحِ روزگار و دردِ چشمم بی‌دوا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۷۹

شبیم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	فاطمه مداح از کانادا
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی زاده از تبریز
مریم قربانی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	زهرا شاهین از تهران
شهریز عابدینی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران
ریحانه شریفی از تهران	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزامنیا از اصفهان
مهوش فردی پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	عارف از اصفهان
مژگان نقی زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فهیمه فدایی از تهران	علیرضا جعفری از تهران
پریسا حسن زاده از تبریز	حسام موسوی از مازندران	

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه شماره ۹۷۹:

هر لحظه که فضا را باز می‌کنیم به مقصود آمدنمان به این جهان که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است، عمل می‌کنیم. برای خارج شدن از تنگنای ذهن، باید فضا را هرچه بیشتر باز کرده تا نسبت به من‌ذهنی کوچک‌تر شویم و یواش‌یواش بمیریم؛ همین که من‌ذهنی بمیرد خون‌بهایش خود خداوند است.

– غزل شماره ۱۵۵ از صفحه ۴ تا صفحه ۷

بخش اول از صفحه: ۸ تا صفحه: ۳۲

– تفسیر دو بیت اول غزل اصلی و بررسی دایره عدم اولیه، دایره همانیدگی‌ها و دایره عدم با این دو بیت  
– تفسیر بیت سوم، چهارم و پنجم غزل اصلی  
– ابیات تکمیلی برای تفهیم پنج بیت اول غزل که همچون نرمش روح، ما را برای فهم غزل اصلی که مانند ورزشی برای روحمان است، آماده می‌کند.  
– مجموعه ابیاتی از دفتر سوم برای تفهیم کلمه کلیدی «تنگنا» در بیت اول غزل و در بین آن تک بیت‌های تکمیل‌کننده معنا

بخش دوم از صفحه: ۳ تا صفحه: ۶۳

– ادامه و اتمام مجموعه ابیات دفتر سوم برای تفهیم کلمه کلیدی «تنگنا» در بیت اول غزل  
– ابیاتی در شناخت تنگنای ذهن و علائم آن، که تکرار روزانه این ابیات به خروج از تنگنای ذهن کمک می‌کند.  
– بررسی مثلث همانش به‌همراه دو بیت اول غزل اصلی  
– بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی به‌همراه سه بیت مربوط به هر کدام از این اشکال  
– بررسی شکل افسانه من‌ذهنی، مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان، مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی با مرکز عدم و مرکز همانیده، به‌همراه دو بیت اول غزل اصلی  
– تفسیر دوباره و مختصر ابیات سوم تا پنجم غزل

بخش سوم از صفحه: ۶۴ تا صفحه: ۹۲

– تفسیر بقیه ابیات (ششم تا بیستم) غزل اصلی به‌همراه ابیات تکمیل‌کننده معانی این ابیات  
– در ادامه حکایات برنامه قبل (۹۷۸) از دفتر ششم مثنوی «حکایت آن رنجور که طبیب در او امیدِ صحت ندید.»

بخش چهارم از صفحه: ۹۳ تا صفحه: ۱۱۹

– ادامه «حکایت آن رنجور که طبیب در او امیدِ صحت ندید.» از دفتر ششم  
– در ادامه مجموعه ابیات ترتیبی دفتر ششم «رجوع به قصه رنجور»

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

از فراقِ شمسِ دین افتاده‌ام در تنگنا  
او مسیحِ روزگار و دردِ چشمم بی‌دوا

گرچه دردِ عشقِ او خود، راحتِ جان من است  
خونِ جانم گر بریزد او، بُودِ صد خون‌بها

عقل آواره شده، دوش آمد و حلقه بزد  
من بگفتم: «کیست بر در؟ باز کن در، اندر آ»

گفت: «آخر، چون درآیم؟ خانه تا سر آتش است  
می‌بسوزد هر دو عالم را، ز آتش‌های لا»

گفتمش: «تو غم مخور، پا اندرون نه مردوار  
تا کند پاکت ز هستی، هست گردی زاجتبا»

عاقبت بینی مکن، تا عاقبت بینی شوی  
تا چو شیرِ حق باشی، در شجاعت لافتی

تا ببینی هستی‌ات چون از عدم سر برزند  
روحِ مطلق کامکار و شهبوارِ هل آتی

جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت، جمله دید  
گشته در هستی شهید و، در عدم او مُرتضی

آن عدم‌نامی که هستی موج‌ها دارد از او  
کز نهیبِ موجِ او گردان شده صد آسیا



اندر آن موج اندر آبی، چون بپرسندت ازین  
 تو بگویی صوفی‌ام، صوفی نخواند مامضی

از میان شمع بینی برفروزد شمع تو  
 نور شمعت اندر آمیزد به نور اولیا

مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا  
 دررُباید جانت را او از سزا و ناسزا

لیک از آسیب جانت، وز صفای سینه‌ات  
 بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما

در جهان محو باشی هست مطلق کامران  
 در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا

دیده‌های کون در رویت نیارد بنگرید  
 تا که نجهد دیده‌اش از شغشعه آن کبریا

ناگهان گردی بخیزد زآن سوی محو و فنا  
 که تو را وهمی نبوده زآن طریق ماورا

شعله‌های نور بینی از میان گردها  
 محو گردد نور تو از پرتو آن شعله‌ها

زو فرو آ تو ز تخت و سجده‌ای کن، زآنکه هست  
 آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا

## ور کسی مُنْکِرِ شود، اندر جَبینِ او نگر تا ببینی داغِ فرعونی بر آنجا قَدْ طَغَى

### تا نیارد سجده‌ای بر خاکِ تبریزِ صفا کم نگرود از جبیش داغِ نفرینِ خدا

اشاره است بدان که عیسی (ع) به اذن خداوند کور مادرزاد را شفا می‌داد. اشاره به قرآن کریم، آیه ۴۹، سوره آل عمران (۳).

إجتبا: اجتناب، برگزیدن

لافتی: جوانی نیست.

هَلْ أتی: اشاره به آیه ۱ سوره انسان (۷۶).

شاهد: گواه و شاهد و آگاه به امور

مُرْتَضَى: پسندیده، مورد رضایت، لقب امام علی (ع)

مَامَضَى: آنچه گذشت، گذشته

کَوْنٌ: جهان هستی

شَعْشَعَه: گسترش انوار به‌ویژه نور خورشید

کبریا: بزرگی

أَصْفَاء: اصفیاء، جمع صَفَى به معنی برگزیده

قَدْ طَغَى: طغیان کرده‌است. اشاره به آیات ۲۴ و ۴۳، سوره طه (۲۰).

«وَرَسُولًا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ أَنِّي قَدْ جِئْتُكُمْ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ ۖ أَنِّي أَخْلَقُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَأَنْفُخُ فِيهِ فَيَكُونُ طَيْرًا بِإِذْنِ اللَّهِ ۖ وَأُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ وَأُحْيِي الْمَوْتَىٰ بِإِذْنِ اللَّهِ ۖ وَأُنَبِّئُكُمْ بِمَا تَأْكُلُونَ وَمَا تَدَّخِرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ ۚ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لِّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ»

«و به رسالت بر بنی اسرائیلش می‌فرستد که من با معجزه‌ای از پروردگارتان نزد شما آمده‌ام. برایتان از گِل چیزی چون پرنده می‌سازم و در آن می‌دمم، به اذن خدا پرنده‌ای شود، و کور مادرزاد را و برص‌گرفته را شفا می‌دهم. و به فرمان خدا مرده را زنده می‌کنم. و به شما می‌گویم که چه خورده‌اید و در خانه‌های خود چه ذخیره کرده‌اید. اگر از مؤمنان باشید، این‌ها برای شما نشانه‌های حقانیت من است.»

(قران کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۴۹)



«هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا.»

«آیا (جز این است که) مدت زمانی بر انسان گذشته است و او چیز قابل ذکر (ذکر کردنی با ذهن) نبوده است؟!»

(قران کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۱)

«إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُّطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَّبْتَلِيهِ فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعًا بَصِيرًا.»

«ما (جسم) انسان را از نطفه آمیخته آفریده‌ایم، و او را (از جنبه و به لحاظ هشیاری عدم یا غیرقابل ذکر) شنوا

و بینا، کرده‌ایم. و (هر لحظه) او را می‌آزمائیم، (ببینیم که آیا او می‌خواهد با بینایی ما (عدم) ببیند و با شنوایی

ما (سکوت) بشنود.»

(قران کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۱)

«اِذْهَبْ إِلَىٰ فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَىٰ»

«(موسیا) نزد فرعون برو که سرکشی می‌کند.»

(قران کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۲۴)

«اِذْهَبَا إِلَىٰ فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَىٰ»

«(موسیا و هارونا) به‌سوی فرعون بروید که او طغیان کرده‌است.»

(قران کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۴۳)





همسر، مثل باورها، مثل اعضای بدن من و هر چیزی که به صورت فکر می‌تواند دربیاید، یعنی ذهن نشان می‌دهد و به نظر ما می‌آید که این برای بقای ما مهم است.

پس مرکز [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] عوض می‌شود به یک مرکز جسمی که این جسم فکر است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و درواقع ما به‌عنوان هشیاری یا امتداد خدا [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، به این فرم‌های ذهنی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، یعنی فکر چیزهای بیرونی حس وجود یا حس هویت تزریق می‌کنیم. این رفتار را، این پدیده را اسمش را می‌گذاریم همانیدن، همانش.

همانش یعنی آوردن یک چیز بیرونی به مرکز به موجب تزریق حس وجود به آن و این کار را با خیلی چیزها می‌کنیم مخصوصاً باورها. مردم باورهای شخصی دارند، مذهبی دارند، سیاسی دارند، اجتماعی دارند. به این باورها حس هویت تزریق می‌کنند. این باورها فکر هستند، جسم هستند، خدا نیستند و خدا [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] پوشیده می‌شود و مرکز جدید پیدا می‌کنیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)].

بنابراین ما مرتب با سرعت زیاد از روی این فکرها رد می‌شویم. این فکرها همه در مرکز من هستند یا هر انسانی هستند و از گذر کردن هر انسانی به صورت هشیاری، هشیاری جدیدی به وجود می‌آید که هشیاری جسمی است و یک تصویر ذهنی پویا تولید می‌شود از این کار، مثل فیلم سینمایی که آن من‌ذهنی است و هر کسی چشمش را به این من‌ذهنی باز می‌کند. درواقع ما چشمان را که به این جهان باز می‌کنیم به یک خواب باز می‌کنیم و آن خوابِ فکرهاست. و این درواقع «فراقِ شمس دین» است، این حالت من‌ذهنی.

بعداً ما از بزرگان یاد می‌گیریم که شما در اطراف چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد و شما این‌ها را مرتب می‌آورید به مرکزتان [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، نیاورید و یاد بگیرید که چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نیستند و نباید بیایند مرکزتان. بلکه چه چیزی مهم است؟ همان هشیاری اولیه که از دست دادیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. بنابراین ما می‌آییم یاد می‌گیریم که این چیزهای ذهنی را [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] نیاوریم به مرکزمان، درنتیجه فضا باز می‌شود در اطراف این چیزها [شکل ۲ (دایره عدم)].

و «تنگنا» عبارت از این است که وقتی ما مرکزمان جسم می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این من‌ذهنی یا جسم بودن مرکزمان یک خاصیت‌های مخرب دارد. ما هر جهتی را که ذهنمان نشان می‌دهد، مثلاً جهت پول می‌رویم، جهت خانواده می‌رویم، فرزند می‌رویم، همسر می‌رویم، پدر و مادر می‌رویم، بز دادن براساس فرض کنید که اعضای بدنمان می‌رویم، آخرسر به درد ختم می‌شود. برای همین می‌گوید:

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشدد به بی جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

پس می بینید که این چیزی که اسمش را گذاشته «تنگنا»، برای این است که هر طرفی که می رویم با درد مواجه می شویم، چرا؟ برای این که منظور زندگی، منظور خداوند این است که ما را مدت کوتاهی تا ده دوازده سالگی همانیده کند با چیزهای ذهنی، بعد ما هشیارانه فضا باز کنیم همین طور که می بینید [شکل ۲ (دایره عدم)] و فضای گشوده شده یک هشیاری جدیدی دارد که همان هشیاری حضور است، هشیاری نظر است، درست مثل این که ما با چشم خداوند می بینیم یا زندگی می بینیم.

این دید با دید همانش یعنی دیدن برحسب چیزها فرق دارد. این دید دید نظر است [شکل ۲ (دایره عدم)]، دید هشیاری حضور است. همین که فضا باز می شود ما ناظر به ذهنمان می شویم. در واقع فضای گشوده شده یعنی جدا شدن از ذهن و ذهن را تماشا کردن به صورت ناظر. و اگر این نظارت بر ذهن و این فضاگشایی هی باز بشود، باز بشود، هیچ چیز در مرکز ما از این همانیدگی ها که گاهی به صورت نقطه نشان می دهیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)] نمی ماند و مرکز ما خالی می شود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. وقتی مرکز ما خالی می شود شمس دین به صورت آفتاب آمده بالا.

الآن می گوید از این که این آفتاب در مرکز من انسان طلوع نکرده، من حتی این حالت هم نیست [شکل ۲ (دایره عدم)]، این حالت تنگنا است [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)]. تنگنا را بعداً هم توضیح خواهیم داد. شما می دانید در ذهن واقعاً ما فشرده می شویم. بعداً تشبیه می کند این را به حالت فیزیکی ما در رجم که چطور، که وقتی به اصطلاح این جنین بزرگ تر می شود، بزرگ تر می شود، جا تنگ تر می شود. یعنی شما وقتی برحسب همانیدگی ها رشد می کنید، این تنگنا بدتر می شود، شدیدتر می شود و شما مثلاً بعضی مثالها را من می زنم، می دانید که در همین حالت من ذهنی ما ایجاد ناموس می کنیم.

ناموس حیثیت بدلی من ذهنی است و ناموس چقدر ما را در تنگنا می گذارد. مثلاً می گویم که خب من از فلانی رنجیدم. می گویم که خیلی خب زنگ بزن آستی کن، می گوید نه، باید او زنگ بزند. این تنگنا است. وقتی او را می بینیم صورتمان را برمی گردانیم یا او می رود یک مجلسی، ما نمی خواهیم برویم. یعنی تنگناهای روحی روزبه روز



بیشتر می‌شود. مثلاً مقاومت می‌کنیم، خود مقاومت در مقابل چیزهای مختلف تنگنا است، علائم تنگنا است. مثلاً خاصیت‌های من‌ذهنی این است که نیروی زندگی را به مانع، مسئله و دشمن تبدیل می‌کند. نیروی زندگی را تبدیل به مانع ذهنی و دشمن ذهنی و مسئله ذهنی می‌کند و آخر سر به درد تبدیل می‌کند.

شما فرض کنید آدم در ذهنش موانع بسیاری را حس کند. هر طرف که نگاه می‌کند مانع باشد، مانع ذهنی. مثلاً خب من نمی‌توانم زندگی کنم، مثلاً همسر ندارم، مدرک نگرفتم، خانه نخریدم و هزارتا مانع. در ذهنش سبب‌سازی می‌کند چون من این‌ها را ندارم یا مثلاً این اتفاقات افتاده، در بچگی من را زدند دیگر نمی‌توانم خب زندگی کنم، رنجیده شدم دیگر، رنجیده‌ام یا مثلاً فرض کن آزار روحی دیده‌ام، شکسته شدم آقا، بدبخت شدم. این‌ها چه هستند؟ این‌ها موانع روحی هستند. مسائل است، مثلاً مسئله ایجاد می‌کنیم. یک‌دفعه می‌بینیم که با همسرمان دعوا کردیم، حالا یک هفته ده روز باید قهر باشیم. می‌افتیم در تنگنا، جای تنگ که تکان نتوانیم بخوریم. این خاصیت من‌ذهنی است.

می‌گوید که این تنگنا اصلاً برای این است که شما بفهمید این سبک زندگی درست نیست. باید شمس دین یا زندگی، خداوند به‌صورت آفتاب از مرکز ما طلوع کند و آن سحر است که مولانا می‌گوید:

**صبح نزدیک است، خامش، کم خروش**

**من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

برای هر کسی باید سحرش، صبحش بیاید. پس در این بیت‌ها می‌بینید، می‌گوید:

**از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا**

**او مسیح روزگار و درد چشمم بی‌دوا**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

اشاره است بدان که عیسی (ع) به اذن خداوند کور مادرزاد را شفا می‌داد. اشاره به قرآن کریم، آیه ۴۹، سوره آل عمران (۳).

از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا، او مسیح روزگار و، یعنی اگر این خورشید طلوع کند از مرکز من و این فضا باز بشود، ابتدایش این فضای باز شده است که مرکز ما مجدداً عدم می‌شود. می‌گوید این فضای گشوده شده و این خورشیدی که می‌آید بالا «مسیح روزگار» است، برای این‌که مسیح چشم‌ها را بینا می‌کرد.



«دردِ چشمم بی‌دوا»، من که نمی‌بینم، چرا نمی‌بینم؟ برای این‌که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینم. در واقع کور هستم یعنی، حقیقت را نمی‌بینم، برحسب آن‌ها می‌بینم. در حالتی که این مسیح روزگار برای من در دسترس است. درست است؟ یعنی فضاگشایی نمی‌کنم.

## از فراقِ شمسِ دین افتاده‌ام در تنگنا او مسیحِ روزگار و دردِ چشمم بی‌دوا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

اشاره است بدان که عیسی (ع) به اذن خداوند کور مادرزاد را شفا می‌داد. اشاره به قرآن کریم، آیه ۴۹، سوره آل عمران (۳).

معنی‌اش این است که اگر من بخواهم این چشمانم را با فکرهای همانیدگی باز کنم، امکان ندارد. درد چشم من در این جهان نیست، من بگویم مثلاً پولم را زیاد کنم، بیدارتر می‌شوم. دانشم را زیاد کنم، دانش کتابی را با آن همانیده بشوم، این چشم‌هایم باز می‌شود. ولی این چشم‌ها از وقتی که عدم بود، آمد به این جهان، این‌ها را گذاشت، نابینا شد. فقط با فضاگشایی و عدم کردن مجدد مرکز می‌تواند بینا بشود یواش‌یواش و اگر هیچ همانیدگی‌ای نباشد که من برحسب آن ببینم، «شمس دین» آمده بالا و درون ما را پُر کرده و چشم‌هایم هم باز شده. پس این زندگی است یا خداوند است که با عدم کردن مرکز می‌آید به ما کمک می‌کند.

و مرتب گفتیم به شما که این بیت‌ها را تکرار کنید و می‌دانید تکرار بیت‌ها در واقع ذکر است. گفتیم:

## ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

## اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش کار کن، موقوف آن جذبه مباش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود  
خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.



درست است؟ یعنی اگر فضا را باز کنید او جذب می‌کند ما را، ولی تو باید مرتب فضاگشایی کنی، مرتب حواست به خودت باشد و از تکرار بیت‌های مولانا که اسمش ذکر است، درواقع فکر خلاق شما به جنبش درمی‌آید. اهتزاز یعنی جنبیدن، تکان خوردن. و شما این را هم می‌دانید، می‌گوید:

## چون به من زنده شود این مُرده تن جان من باشد که رو آرد به من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

این تن مُرده است الآن. همین‌که شما فضا را باز می‌کنید یا بیت‌ها را تکرار می‌کنید، ذکر می‌کنید، این تکان می‌خورد این جان شما که الآن از طریق همانیدگی‌ها می‌ببند، می‌گوید که این‌که تکان می‌خورد، به اصطلاح به من زنده می‌شود، دارد به خدا زنده می‌شود دوباره. می‌گوید من خودم هستم دارم می‌آیم به سوی خودم، یعنی این‌طوری ما می‌رویم به سوی وحدت مجدد هشیارانه.

و همین‌طور که هفته قبل گفتیم این همانیدگی‌ها که در مرکز ما هستند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، هر کدام از این‌ها درواقع زندگی را می‌دزدند. یعنی شما اگر زندگی را به مانع، مسئله، دشمن، درد مثل رنجش، خشم، حسادت، حس خبط، احساس گناه، نمی‌دانم نگرانی، ترس از آینده تبدیل کنید، این‌ها درد هستند دیگر، دردهای من‌ذهنی هستند، این‌ها ولو این‌که شما آگاه نیستید، هر کدام یک موش هستند. توجه می‌کنید؟

مجموع این‌ها یک موش بزرگ است. برای همین می‌گوید که این انبار موش دارد. باید علاج موش را بکنیم، وگرنه هرچه زحمت می‌کشیم هدر می‌رود، هدر می‌رود. کل این عادت‌های کوچک را جمع کنیم، مولانا گفت این یک عادت است. هفته قبل داشتیم می‌گفت که

## پرده صبرم فراقِ پایداری خرق کرد خرقِ عادت بود اندر لطف، این مِخراق را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

خرق کردن: پاره کردن، شکافتن

خرقِ عادت: خلافِ عادت

مِخراق: بزرگواری، سخاوتمند، کاردان و باتجربه



یعنی این‌که من از هر همانیدگی به همانیدگی می‌روم و یک من‌ذهنی درست می‌کنم و مرتب نیروی زندگی را به مسئله تبدیل می‌کنم، این یک عادت است. یعنی کل این عادت‌های کوچک را روی هم جمع کنی می‌شود یک عادت بزرگ. خرق عادت یعنی پاره کردن این عادت می‌گوید در خوش‌اخلاقی تو بود و پرده صبر این‌که آهنگ صبر را زدم، این بزرگوار، مخراق یعنی بزرگوار، این عادت من را پاره کرد. درست است؟ این‌ها را هم گفتیم.

پس «از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا»، کمی راجع به تنگنا صحبت کردیم. این‌همه که صحبت می‌کنیم برای این‌که شما من‌ذهنی را بشناسید. هر موقع یکی از رفتارهای من‌ذهنی سر می‌زند، بدانید که این من‌ذهنی است و این زندگی شما را خراب خواهد کرد. شما نیامده‌اید من‌ذهنی باقی بمانید و او مسیح روزگار است، یعنی شمس دین. خداوند از درون ما طلوع می‌کند و درد چشم من در این دنیا علاجی ندارد، باید او علاج کند. تا فضا را باز نکنم و زندگی یا خداوند مرکز نیاید، چشم همین‌طور نابینا خواهد ماند. بیت بعدی می‌گوید:

### گرچه درد عشق او خود، راحت جان من است خون جانم گر بریزد او، بود صد خون‌بها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

و «خون‌بها» می‌دانید که وقتی می‌گوید من بمیرم نسبت به من‌ذهنی یک بهایی به من می‌دهند. مثل این‌که کسی را بکشند در ازایش یک چیزی به او می‌دهند، به فامیل او، خون‌بهاست.

خون‌بهای ما هم اگر به من‌ذهنی بمیریم، خود خداوند است، خود زندگی است. خودش می‌آید به درون ما، اگر به من‌ذهنی بمیریم. ولی مردم چون فکر می‌کنند من‌ذهنی هستند و وقتی چشمشان را باز کردند همین من‌ذهنی را دیدند، فکر می‌کنند این زندگی‌ای که ما می‌کنیم درواقع هی چیزها را بگذاریم مرکزمان با آن‌ها همانیده بشویم، برحسب این‌ها رشد کنیم، این‌ها را به مردم نشان بدهیم، هر کدام از این‌ها درد ایجاد کنند، دردش را تحمل کنیم، به چیزهای مختلفی که با آن‌ها ما همانیده نیستیم، تفاوت سطحی با ما دارند، مقاومت کنیم، ستیزه کنیم، جنگ راه بیندازیم. فکر می‌کنیم این سبک زندگی که در خواب ذهن صورت می‌گیرد واقعاً سبک زندگی است که ما باید بکنیم. نه این درست نیست.

پس او وقتی خون‌بها می‌شود، خود زندگی می‌آید، یعنی زندگی به‌صورت آفتاب از درون ما طلوع می‌کند و ما بی‌نهایت وسیع می‌شویم. بی‌نهایت وسیع می‌شویم معادل این است که بی‌نهایت عمق پیدا می‌کنیم و منتقل می‌کنیم خودمان را به این لحظه ابدی. همیشه در این لحظه هستیم و می‌دانید که من‌ذهنی در زمان مجازی زندگی می‌کند که نماد آن همین گذشته و آینده است.



«گرچه دردِ عشقِ او خود»، دردِ عشقِ او یعنی مقصودِ عشقِ او. هر دفعه که شما فضا باز می‌کنید، به مقصود آمدنتان به این جهان عمل می‌کنید، چون آمدید به این جهان که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوید. این مقصود یا منظور ماست.

دردِ عشقِ او یعنی دردِ عشقِ «شمسِ دین» یا خداوند که ما باید به او زنده بشویم. درواقع فرق نمی‌کند بگوییم ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم یا شمس دین از مرکز ما طلوع کند [شکل ۲ (دایره عدم)]. هر دو یکی است و هر لحظه این منظور می‌تواند عمل بشود. منظور با هدف فرق دارد.

هدف در زمان است. شما می‌گویید من می‌خواهم یک میلیون دلار پول در بیاورم در آخر مثلاً امسال داشته باشم این پول را، این هدفی است که در زمان است، مجازی است، ولی زنده شدن به زندگی مقصود است. یعنی همان مقصود مادی هم که دارید، هدف مادی، یک منظوری هم در آن است.

پس بنابراین این لحظه می‌توانم شروع کنم به پول درآوردن. این مثال مادی‌اش است. ما می‌خواهیم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. الآن که نشدیم هنوز، ولی این لحظه می‌توانیم مشغول بشویم با فضاگشایی. پس مقصود و منظور این لحظه قابل انجام است.

«گرچه دردِ عشقِ او» یعنی فضاگشایی و آوردن او به مرکزِ جان من را راحت می‌کند، ولی یواش‌یواش من متوجه می‌شوم هرچه فضا را بیشتر باز می‌کنم، نسبت به من ذهنی دارم کوچک می‌شوم و یواش‌یواش می‌میرم. خب بمیرم نسبت به من ذهنی! برای این که خون‌بهای من خودش است. درست است؟ راجع به این موضوع مطلب هم خواهیم خواند بعداً.

اما پس این دو بیت را خواندیم. برگردیم به اول. بله این دو بیت را خواندیم:

از فراقِ شمسِ دین افتاده‌ام در تنگنا  
او مسیحِ روزگار و دردِ چشمِ بی‌دوا

گرچه دردِ عشقِ او خود، راحتِ جان من است  
خونِ جانم گر بریزد او، بُودِ صد خون‌بها  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

اشاره است بدان که عیسی (ع) به اذن خداوند کور مادرزاد را شفا می‌داد. اشاره به قرآن کریم، آیه ۴۹، سوره آل عمران (۳).



پس این که می گوید «او مسیح روزگار» اشاره می کند به یک آیه ای که الآن برایتان می خوانم، که آیه ۴۹ سوره آل عمران هست، که مسیح چشم ها را باز می کرد، اشاره می کند به این:

«وَرَسُولًا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ أَنِّي قَدْ جِئْتُكُمْ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ ۖ أَنِّي أَخْلُقُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَأَنْفُخُ فِيهِ فَيَكُونُ طَيْرًا بِإِذْنِ اللَّهِ ۖ وَأُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ وَأُحْيِي الْمَوْتَىٰ بِإِذْنِ اللَّهِ ۖ وَأُنَبِّئُكُمْ بِمَا تَأْكُلُونَ وَمَا تَدَّخِرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ ۖ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لِّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ.»

«و به رسالت بر بنی اسرائیلش می فرستد که من با معجزه های از پروردگارتان نزد شما آمده ام. برایتان از گل چیزی چون پرنده می سازم و در آن می دمم، به اذن خدا پرنده ای شود، و کور مادرزاد را و برص گرفته را شفا می دهم. و به فرمان خدا مرده را زنده می کنم. و به شما می گویم که چه خورده اید و در خانه های خود چه ذخیره کرده اید. اگر از مؤمنان باشید، اینها برای شما نشانه های حقانیت من است.»

**(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۴۹)**

«مسیح» توجه کنید که شما اگر فضا را باز کنید از جنس مسیح می شوید. «مسیح» در واقع نماد سوار شدن هشیاری به هشیاری است، مسیح! عیسی یک آدم بوده. وقتی می گویم مسیح، در انگلیسی کرایست (christ)، همین کریسمس (Christmas) و اینها هم که از آن می آید، یعنی انطباق هشیاری به هشیاری. موسی هم به همان معنی است. موسی یعنی از آب گرفته شده به همین معنی است و همین طور نور برگزیده هم به همین معنی است.

پس سوار شدن هشیاری به هشیاری، آلت است، امتداد خدا به صورت شما از جهان جدا می شود، روی خودش قائم می شود و شما می شوید حضور ناظر، این مسیح است. توجه می کنید؟ پس «مسیح روزگار» در درون شماست، باید بیاید بالا. چه کسی جلوی شما را گرفته؟ شما!

همین آیه ها هم همینها را می گویند، توجه کنید. حالا چون در غزل می آید این آیه را من می خوانم. این آیه را نمی خوانم از خودم. اشاره می کند به این آیه:

«و به رسالت بر بنی اسرائیلش می فرستد که من با معجزه های از پروردگارتان نزد شما آمده ام.» در واقع معجزه همین آمدن شمس تبریزی، شمس دین یا خورشید زندگی از درون ماست، آگاه شدن ما به عنوان امتداد خدا به خودش. «برایتان از گل چیزی چون پرنده می سازم»، گل پرنده می سازم همین من ذهنی است، «و در آن می دمم، به اذن خدا پرنده ای شود، و کور مادرزاد را» کور مادرزاد همین ما هستیم در ذهن، «و برص گرفته را شفا می دهم.»



و به فرمان خدا مرده را زنده می‌کنم. و به شما» مرده را زنده می‌کنم باز هم یعنی من ذهنی را زنده می‌کنم، یعنی فضا را باز می‌کنم. توجه کنید که کسی که به زندگی زنده است با ارتعاش آن در پهلوی ما از طریق قرین می‌توانیم به این پدیده دست پیدا کنیم. «و به شما می‌گویم که چه خورده‌اید» یعنی مثلاً با چه همانیده شده‌اید؟ «و در خانه‌های خود چه ذخیره کرده‌اید.» خانه همین ذهن است. چه ذخیره کرده‌اید؟ «اگر از مؤمنان باشید،» یعنی اگر ایمان بیاورید، شما هم فضا را باز کنید، «اینها برای شما نشانه‌های حقانیت من است.» که می‌تواند حقانیت خودتان هم باشد. درست است؟

پس این «مسیح روزگار» همین است دیگر. مربوط به این آیه بود که گفتم و بعد می‌گوید:

عقل آواره شده، دوش آمد و حلقه بزد  
من بگفتم: «کیست بر در؟ باز کن در، اندر آ»

گفت: «آخر، چون درآیم؟ خانه تا سر آتش است  
می‌بسوزد هر دو عالم را، ز آتش‌های لا»

گفتمش: «تو غم مخور، پا اندرون نه مردوار  
تا کُند پاکت ز هستی، هست گردی زاجتبا»  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

اجتبا: اجتباء، برگزیدن

حالا «عقل» منظور عقل من ذهنی است، عقل همانندگی‌هاست. وقتی این همانندگی‌ها آمدند ما برحسب آن‌ها می‌بینیم، یک عقل جدید پیدا می‌کنیم که جدا از عقل کل است، عقل خداوند است که تا حالا ما را اداره می‌کرد. می‌گوید لحظه قبل، «دوش» یعنی یک لحظه قبل آمد و در را زد. لحظه قبل یعنی همین لحظه، الآن هم می‌زند. چه جوری می‌زند؟ می‌گوید که چرا این همانندگی‌ها را نمی‌آوری به مرکزت؟! تَق تَق تَق! یعنی به شما إلقا می‌کند. شما نگاه می‌کنید یک چیزی دارد وسوسه می‌کند که بیاید به مرکز شما. قبلاً می‌آمد، الآن شما هشیارانه نمی‌گذارید بیاید.



«عقل آواره شده، دوش آمد و حلقه بَرَد» من که آن داخل بودم به صورتِ حضورِ ناظر، فضا را باز کرده بودم، داشتیم نگاه می‌کردم، دیدم عقل من می‌گوید الآن وضعیت این لحظه را بیاور به مرکزت. من گفتم شما که هستید؟ می‌گوید من عقل هستم، عقل تو هستم، عقل من ذهنی هستم که در «در» هستم، می‌خواهم بیایم مرکزت. من به او گفتم خیلی خب در را باز کن بیا. کدام در را؟ در فضای یکتایی را، در فضای گشوده شده را باز کن بیا. و عقل گفت من چه جوری بیایم؟ این فضای گشوده شده پر از آتش است.

آتش چه هست؟ «آتش‌های لا»، «آتش‌های لا» یعنی آتش همین انکار این‌که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، من آن نیستم. در فضای «لَا أَحَبُّ الْآفَلِينَ» که شما می‌گویید آفلین را دوست ندارم. چون ذهن هرچه ذهنم نشان می‌دهد آفل است، من دوست ندارم. درست است؟ «در «لَا أَحَبُّ الْآفَلِينَ»، پاکی ز صورت‌ها یقین» این شعر را داشتیم ما.

پس وقتی می‌گوید «آتش‌های لا» یعنی توجه می‌کنید، وقتی «لا» می‌کنید، این هم‌زمان با «إِلَّا» هم هست، یعنی به زندگی زنده می‌شوید. می‌گوید اگر بیایم، این دو عالمی که الآن به تو نشان می‌دادم من، همه این می‌سوزد از بین می‌رود، یعنی آن عینکی که من به چشمت زده بودم، این دارد می‌سوزد، چه جوری بیایم؟

«می‌سوزد هر دو عالم را، ز آتش‌های لا» توجه کنید «آتش‌های لا» همین آتش‌های عشق است.

## من چو لب گویم، لب دریا بود

## من چو لا گویم، مرادِ اِلَّا بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۹)

وقتی می‌گویم «لب»، منظورم لب یک مثلاً معشوق زمینی نیست، بلکه لب دریای یکتایی است. اگر «لا» بگویم منظورم «إِلَّا» است، چون «لا» و «إِلَّا» به همدیگر وصل هستند و یکی هستند، یک عمل بیشتر نیست، اگر کسی واقعاً «لا» کند «إِلَّا» هم همین است.

«إِلَّا» یعنی زنده شدن به خدا، زنده شدن به زندگی. فضا گشوده می‌شود و او می‌آید به مرکز ما. «من چو لا گویم، مرادِ اِلَّا بود» بله! خب می‌گوید اگر بیایم که می‌سوزم که! بعد من چه گفتم؟ «گفتمش: تو غم مخور»، نگران نباش، «پا اندرون نه مردوار» مردوار یعنی شجاعانه، یعنی این پیغام می‌دهد به ما که اگر الآن می‌ترسید، نترسید فضا را باز کنید. اگر می‌بینید یک همانندگی دارد از بین می‌رود، ضعیف می‌شود و شما هم مثل قبل دیگر درد نمی‌کشید، دارید از یک چیزی آزاد می‌شوید، نترسید.



«گفتمش: «تو غم مخور، پا اندرون نه مردوار» شجاعانه، «تا کُند پاکت ز هستی» یعنی همین فضا تو را از حسّ هويت در ذهن، هستی داشتن، من‌ذهنی داشتن رها کند. «هست گردی ز اجتبا» یعنی با گزینش خداوند، یعنی زندگی در تو به خودش زنده بشود، یعنی زندگی تو را انتخاب کند و در تو به تو زنده بشود که تو و او یکی بشوید. «هست گردی ز اجتبا» پس اجتبا یعنی برگزیدن. پس زندگی شما را برگزیند به اصطلاح. درست است؟

خب وقتی ما «لا» می‌کنیم آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، یعنی هشیارانه آن را نمی‌آوریم به مرکزمان، فضا باز می‌شود، به «الا» زنده می‌شویم. چه‌جوری می‌شویم؟

## گشت آزاد از تن و رنج جهان در جهان ساده و صحرای جان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۹۰)

این هم تعریفی است، وقتی ما از این تنگنا بیرون می‌آییم، آزاد از من‌ذهنی می‌شویم و دردهای این جهان. از تمام رنج‌ها که به‌خاطر خواستن‌های ما به‌وجود آمده، از ترس، از اضطراب، نگرانی آینده، از شهوت چیزها، از حرص دادن، از ستیزه، از خبیط‌های گذشته، از احساس گناه، از حسادت، رنج جهان. «رنج جهان» یعنی رنج همین تنگنا.

«گشت آزاد از تن و رنج جهان»، «در جهان ساده» این فضای باز شده یک «جهان ساده» است، اسمش هست «صحرای جان» یعنی همه‌اش زندگی هست، شما آن‌جا با خداوند یکی شدید. درست است؟ خب این‌ها را هم خواندیم.

این چهار دایره (شکل ۰ دایره عدم اولیه)، شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)، شکل ۲ (دایره عدم)، شکل ۰ (دایره عدم اولیه) را هم که کاملاً متوجه شدید با این دو بیت.

و اجازه بدهید چند بیت برایتان باز هم بخوانم. این بیت‌هایی که می‌خوانم باز هم مثل نرمش روحی است، کمک می‌کند.

این مثالی که زدیم واقعاً تمام همانیدگی‌ها یک موش است و اگر جدا جدا در نظر بگیریم، موش‌های مختلف هستند، این‌ها زندگی ما را می‌دزدند، نمی‌گذارند چیزی به ما برسد.



تا زمانی که همانندگی‌های مختلف در درون ما هست، چه آگاه باشیم چه آگاه نباشیم، زندگی ما به وسیله این موش‌های کوچک خورده می‌شود. باید یواش‌یواش این‌ها را پیدا کنیم و از مرکزمان بیرون کنیم، زندگی‌مان را از این‌ها آزاد کنیم، برحسب این‌ها نبینیم، یعنی این‌ها نتوانند دیگر مرکز ما بشوند.

ولی این را هم می‌دانیم که در خواب این‌ها هستیم الآن، حتی دردهای حاصل از این‌ها هم در مرکز ما هست، با دردها هم همانند هستیم. پس هرچه که ذهن هل می‌دهد به مرکز ما، ما آگاهانه انکارش می‌کنیم، «لا» می‌کنیم. این سه بیت را داشتیم:

از برای صلاح مجنون را  
بازخوان ای حکیم افسون را

از برای علاج بی‌خبری  
درج کن در نَبیذ افیون را

چون نداری خلاص، بی‌چون شو  
تا ببینی جمال بی‌چون را  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

درج کردن: داخل کردن

نَبیذ: شراب

افیون: تریاک

داشتم این را می‌گفتم که همین‌طور که خون در بدن ما مهم است که بیرون نریزد، اگر مثلاً پنجاهتا سوراخ در پوست ما باشد، این خون می‌رود دیگر، چیزی نمی‌ماند ما هم می‌میریم.

اگر پانصدتا همانندگی مهم داشته باشیم در مرکزمان، زندگی ما هم مثل این خون بیرون می‌ریزد. هر کدام از این ابیات می‌تواند یک پانسما باشد، یک چسبی رویش می‌گذارید، فعلاً قطع می‌شود، زندگی‌تان تلف نمی‌شود.

اگر بیت‌ها را تکرار کنید قطع دائمی می‌شود، یعنی دیگر از طریق آن همانندگی یا از طریق آن موش، زندگی شما دزدیده نمی‌شود. مثل این‌که خون بدن شما بیرون می‌ریزد، دیگر نمی‌توانید زنده بمانید، آن یکی نیروی زندگی



هم اگر به وسیله همانیدگی‌ها دزدیده بشود، مثل درست سوراخ است، می‌رود بیرون. می‌آید از طرف زندگی، می‌رود، شما هم نمی‌فهمید. یک دفعه می‌بینید تهی هستید، هیچ هیچ چیزی ندارید، پژمرده هستید، میل به زندگی ندارید، حواستان نیست که در درون همانیدگی‌ها می‌دزدند و شما این همانیدگی‌ها را مقدس می‌شمارید، چون مال شما هستند.

خیلی از این‌ها به صورت باور هستند، به صورت الگوهای ذهنی هستند. الگوهای ذهنی یعنی الگوهای عمل و فکر. مثلاً یک کسی یک جور دیگر عمل می‌کند ما نگاه می‌کنیم، اوقاتمان تلخ می‌شود، موش دارد می‌دزدد. اوقاتان تلخ شد چه شد؟ نیروی زندگی تبدیل به اوقات تلخی و درد شد، اصلاً شما متوجه نشدید. خشمگین می‌شوید جیغ می‌زنید، باز هم بیشتر تلف می‌شود. توجه می‌کنید؟

می‌گوید مجنون، کسی است که بر حسب عقل من ذهنی عمل نمی‌کند. وقتی ما نگذاشتیم، الآن می‌گفت عقل آمده در می‌زند می‌گوید من می‌خواهم این همانیدگی‌ها بیایند مرکز تو. گفتیم که نه نمی‌شود بیاوری، خودتان تشریف بیاورید داخل. گفت آقا چه جوری بیایم؟! می‌سوزم. گفتیم بیا نترس، بسوز اشکالی ندارد.

پس شما هم نباید بترسید. آن موقع عقل بیرون می‌گوید که دیوانه شدی دیگر، عقل نداری دیگر، این چه سبکی زندگی است که شما مرکز را عدم کردی، بی‌خیال شدی، غیرت نداری، دیوانه شدی؟!

این صلاح مجنون است، صلاح من است که این طوری باشم، مرکز من عدم بشود، عقل من ذهنی‌ام بگوید دیوانه است، من‌های ذهنی هم بگویند دیوانه است. برای همین می‌گوید ای حکیم، ای خداوند، این افسونت را بخوان، الآن مرکز را عدم کردم.

برای این که بی‌خبر بشوم از جهان، خیردار بشوم از تو، در این شرابی که الآن من دارم می‌خورم، مقدار زیادش تا حالا تأیید و توجه بوده، حالا برکت را بریز در شراب، نبیذ، افیونت را بریز. قدیم در شراب یک خرده تریاک می‌ریختند، افیون، شیره یا هر جور می‌ریختند، گیرایی‌اش بیشتر می‌شد.

الآن به ما می‌گوید، همین چیزهایی که بالا خواندیم، می‌گفت که در جهان، چشم ما باز نمی‌شود به وسیله داروهای این جهانی. مثلاً این طوری نیست که شما پولاتان را زیاد کنید، دانشتان را زیاد کنید، هیکلتان را خوشگل کنید، بعد آن موقع از خواب ذهن بیدار بشوید، همچو چیزی نیست.



چون نمی‌توانی آزاد بشوی از این من‌ذهنی، «بی‌چون شو» بی‌چون شو یعنی فضا را باز کن، مرکز را عدم کن تا جمال بی‌چون یعنی خداوند یا زندگی را ببینی. چند بیت می‌خوانم. و این بیت را خواندم:

## چون به من زنده شود این مُرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

همین‌که شما بی‌چون بشوید، درواقع هشیاری، امتداد خدا، یعنی خود اصلی شما به جنبش دربیاید، یک ذره شناسایی کنید مثل این‌که راست می‌گویید، این همانیدگی خواب است، من باید از جنس زندگی هستم، آلت هستم، بروم به وحدت مجدد، چه شد؟ دارید تکان می‌خورید، زنده می‌شوید، چه چیزی زنده می‌شود؟ این تن مرده.

می‌گوید وقتی این شروع می‌کند به تکان خوردن و زنده شدن، خداوند می‌گوید، زندگی می‌گوید این جان من است که دارد به سوی من می‌آید، تو دخالت نکن. درست است؟ و:

## گمره‌های عشق بَرَدَر صد هزاران طریق و قانون را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

ما آمدیم با طُرُق زندگی، با قوانین زندگی، با الگوهای زندگی و فکری همانیده شدیم. همین‌که فضا را باز می‌کنید گمراه عشق می‌شوید، چرا می‌گوییم گمراه؟ برای این‌که من‌ذهنی بیرون ایستاده می‌گوید آقا این کار را نکن، بیا آن سبک زندگی من را ادامه بده. تو خواهنده باش، همیشه یک چیزی بخواه، از هر کسی یک چیزی بگیر، همانیدگی‌ها را اضافه کن، این تو را موفق می‌کند. اگر ندادند بَرَنج، درد ایجاد کن، دعوا ایجاد کن، خشمگین شو، من‌ذهنی می‌گوید.

حالا اگر هیچ‌کدام از این‌ها را نکنیم، می‌گوید آقا گمراه شدی، دیوانه شدی. اگر فضا را باز کنیم مرکز ما عدم بشود، صد هزاران این‌جور الگوها را که در مرکز ما هست و ما را در تنگنا قرار داده، این باز می‌شود. پس هر طریق، هر چیز ذهنی را که ما مقدس می‌شماریم، این‌ها را پاره می‌کنیم. کل این عادت است، می‌گوید این بزرگوار یعنی خداوند، همه این‌ها را پاره می‌کند اگر ما بگذاریم.

## چینیان گفتند: ما نقاش تر رومیان گفتند: ما را کر و فر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۷)

و شما یادتان باشد مولانا دو جور انسان تعریف کرد. گفت یکی «چینیان» هستند. چینیان چکار می‌کنند؟ مرتب می‌روند ذهنشان و نقاشی می‌کنند، الگو درست می‌کنند، با آن همانیده می‌شوند. «رومیان» چه کسانی هستند؟ رومیان کسانی هستند که مرتب همانیدگی‌ها را می‌شناسند و از روی آینه دلشان پاک می‌کنند.

پس شما رومی باشید. همین‌که ذهنتان را نیاورید به مرکزتان برحسب آن فکر نکنید، می‌شوید رومی. چینی نشوید، هی مرتب نقاشی کنید، الگو درست کنید، تکلیف تعیین کنید، این‌طوری حتماً باید باشد. الگوهای جامد درست نمی‌کنیم. هر الگو هم که داشتیم، دست و پای ما را گرفته بود و در تنگنا گذاشته بود، می‌گذاریم عشق یعنی خداوند که تازه آمده مرکز ما بَدَرَد. بله؟

و این را هم می‌دانید:

## آهنی کآینه غیبی بُدی جمله صورت‌ها در او مُرسل شدی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۸)

## تیره کردی، زنگ دادی در نهاد این بُود یَسْعُونَ فی الْأَرْضِ الْفَسَادِ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۹)

## تا کنون کردی چنین، اکنون مکن تیره کردی آب را، افزون مکن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۰)

مُرسل: فرستاده شده

این دل ما آینه بوده، کما این‌که با فضاگشایی می‌بینید که آینه شد. هم آینه است هم ترازو، توجه کنید! هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود، زندگی ما موزون می‌شود، معلوم می‌شود چه چیزی برای ما ضرورت دارد، چه چیزی





ندارد. یواش یواش نیازهای روان‌شناختی شناخته می‌شود که این اصلاً ضرورت دارد من این چیز را داشته باشم؟ یا بار است برای من؟

یکی از مشخصات تنگنا فشارهایی است که ما به خودمان می‌آوریم که مثلاً با دیگران مسابقه بدهیم، نیازهای روان‌شناختی که اصلاً ما نیاز نداریم. آیا لازم است که خانه من مثل آن آقا باشد که خانه او پنج برابر خانه من است؟ نه، برای من این خانه خیلی بهتر از آن هم هست، بزرگ باشد نمی‌توانم تمیز کنم، چه فایده دارد پنج تا اتاق دیگر داشته باشم استفاده نمی‌کنم؟ توجه می‌کنید؟

این نیاز روان‌شناختی که ما می‌نشینیم می‌گوییم که این را باید داشته باشیم، آن را باید داشته باشیم تا با دیگران قابل مقایسه باشیم یا بهتر از آنها باشیم،

این نیازهای روان‌شناختی که مجازی است به ما فشار می‌آورد از هر طرف، یکی دوتا نیست که، در نتیجه ما می‌افتیم به چه؟ تنگنا، استرس. خب پول را از کجا بیاورم؟ بیشتر کار کنم یا شاید به کارهای نادرست دست بزنم که چه؟ برای این که خودم را بیهوده با دیگران مقایسه می‌کنم.

پس می‌گوید این سینه از اول که آمدی آینه بود، آمدی همانیده شدی، زنگ گرفت رویش را، این را می‌گویند «يَسْعُونَ فِي الْأَرْضِ الْفَسَادَ»، یعنی هر کسی که همانیده شده در روی زمین فساد می‌کند. ممکن است تفسیر دیگری داشته باشیم و آن تفسیر غلط است. هر کسی که همانیده شده و در این تنگناست، در روی زمین فساد می‌کند. به تو می‌گوید تا حالا این کارها را کرده‌ای، بعد از این نکن. تا حالا آبی که از آن‌ور می‌آمد، اگر فضا را باز می‌کردی، زندگی را زندگی می‌کردی. الآن زندگی را تبدیل می‌کنی به یک چیز ذهنی، زندگی می‌کنی و آب ناودان می‌خوری، آب گل‌آلود می‌خوری.

اگر شما درد ایجاد نکنی، آب درد را نمی‌خوری، در نتیجه خود زندگی را در این لحظه زندگی می‌کنی. «تیره کردی آب را»، بیشتر از این دیگر نکن. و همین‌طور که می‌دانید این آیه قرآن است:

«... وَ يَسْعُونَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا...»

«... و [کسانی که مرکزشان از جنس جسم است] در زمین به فساد می‌کوشند [و زندگی خود و دیگران را خراب می‌کنند]...»

(قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۳۳)

آن‌هایی که همانیده هستند، همانیدگی‌ها زنگ این آینه است. و:

## ز درم راه نباشد، ز سر بام و دریچه سَتَرَ اللهُ عَلَيْنَا چه علای تو دارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)

سَتَرَ اللهُ عَلَيْنَا: خداوند بر ما پوشانید.

علای: بانگ و فریاد، هیاهو، سروصدا

این «سَتَرَ اللهُ عَلَيْنَا» خداوند بر ما پوشانید. این بیت را هم شما خوب یاد بگیرید. شما هر کاری که در گذشته کرده‌اید، اگر الآن فضا را باز کنید و شروع کنید به پاک کردن زنگ‌ها، زندگی گذشته ما را می‌بخشد، مثل این‌که اصلاً اتفاق نیفتاده، توجه می‌کنید؟

پس از در راه نباشد، این‌ها را خوانده‌ایم البته، من دارم یادآوری می‌کنم و منظورم از این است که خیلی‌ها برای خودشان مانع درست می‌کنند، مانع ذهنی، و این مانع ذهنی خیلی‌ها است. آقا من تا حالا خیلی کارهای بدی کرده‌ام و این‌ها، زندگی‌ام را خراب کردم. الآن فضاگشایی کنم، روی خودم کار کنم، شعرهای مولانا را بخوانم، این اصلاً عمل می‌کند؟ بله، بله!

از درِ ذهنی راه نیست، ولی اگر فضاگشایی کنی، در این صورت می‌توانی در واقع هیاهو و بانگ شادی خداوند را بزنی. فضا را باز کنی «علای» زندگی را، علای یعنی سروصدا کردن، هیاهو کردن، و زندگی گناهان ما را، یا هر کاری کردیم در گذشته بخشیده هست.

قبلاً می‌خواندیم چه؟

### گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کارِ توست ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

### لیک من آن ننگرم، رحمت کنم رحمتم پُرسْت، بر رحمت تنم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

## ننگرم عهد بدت، بدهم عطا از گرم، این دم چو می خوانی مرا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوبار به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.

پس بنابراین این «رُدُّوا لَعَادُوا» یعنی می‌گوید که زندگی، خداوند به ما می‌گوید که تقصیر من نیست، خودت می‌روی به ذهن.

فضا را باز کن، باز کن، باز کن، باز کن که در غزل هم هست، گفت چه؟ گفت «گرچه درد عشق او» منظور عشق او، درمان درد من است، درمان درد چشم من است، این لحظه باید عمل کنم یعنی فضا را باز کنم، ولی اگر ذهنم را بیاورم به مرکز و نتوانم فضاگشایی کنم، نه به مقصود زندگی عمل نکردم.

مقصود زندگی مقصود من هم هست، یعنی من به‌عنوان هشیاری آمدم، باید تکامل پیدا کنم، تکاملش هم به این ترتیب است که آمدم همانیده شدم، زودی باید بشناسم که در خواب همانیدگی‌ها هستم، با فضاگشایی این‌ها را بشناسم، این‌ها را بیندازم، دوباره هشیارانه به او زنده بشوم. و این وسط کار، داخل تنگنا نمی‌توانم بگویم که یکی از موانع این هست که من این‌جا که بودم کارهای خیلی بدی کردم، نمی‌شود این‌ها را خداوند نمی‌بخشد، نبخشیده حتماً، فایده ندارد. نه این کار را نکنیم.

«گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کارِ توست»، پس بنابراین زندگی به ما می‌گوید که تو هستی که ذهنت را می‌آوری به مرکزت نمی‌گذاری من به تو کمک کنم، من رحمت اندر رحمتم، «رحمتم پُرست، بر رحمت تنم» هیچ موقعی نیست که تو فضا را باز کنی من به تو کمک نکنم و بالا هم خواندیم دیگر گفت که اصل «جذب» هست، ولی تو موقوف آن نباش، فضا را باز کن، کار کن روی خودت. درست است؟

یادتان است گفتیم ذکر، فکر خلاق را به حرکت درمی‌آورد، وقتی به حرکت درمی‌آید، خود زندگی است به‌سویش، به‌سوی او می‌رود. وقتی حرکت درمی‌آید، جذب شروع می‌شود. می‌گوید اصل این است که زندگی تو را از ذهن جذب کند ببرد، ولی تو هم باید کار کنی. تو هم باید بدانی که در تنگنا هستی، از تو کاری ساخته است و آن هم این است که بشناسی، ذهنت را به مرکزت نیاوری. «از آتش‌های لاست»، از آتش‌های عشق است که این همانیدگی‌ها می‌سوزند، من ذهنی کوچک می‌شود. و همین‌طور این بیت:

## حَبِّذَا دو چشم پایان بین راد که نگه دارند تن را از فساد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۷)

حَبِّذَا: خوشا

راد: حکیم، فرزانه، جوانمرد

در این غزل پایان بینی داریم.

می‌گوید خوشا به حال دو چشمی که یا انسانی که فضا را باز کرده، پایان را می‌بیند. این بیت را بعداً هم خواهیم خواند. شما وقتی در تنگنا هستید، به صورت سبب‌سازی پایان را می‌بینید فکر می‌کنید مثلاً باید پولتان پنج برابر بشود، فلان ساختمان را بخرید، نه آن پایان نیست.

یک من‌ذهنی بزرگ‌تر، چاق‌تر پایان شما نیست. پایان این است که شما الآن فضا را باز کنید، این فضای باز شده و لو کوچک، آن فضای بی‌نهایت وسیع را به شما نشان بدهد، این پایان بینی است، که در این صورت این تن را از فساد همین تباهی یا ضرر این تنگنا که موقتی است نگه می‌دارد، چون این تنگنا می‌تواند حتی بدن ما را خرد کند و خراب کند، کما این‌که می‌بینیم می‌کند. می‌تواند ما را پژمرده کند، دپرس (depress) کند، ما نمی‌توانیم دردهای من‌ذهنی را خیلی تحمل کنیم، ما می‌شکنیم.

خوشا به حال پایان بین که نمی‌گذارد چهار بُعدش به تباهی کشیده شود. و همین‌طور:

## گر همی خواهی سلامت از ضرر چشم اول بند و پایان را نگر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۰)

چه می‌گوید؟ می‌گوید که حواست جمع باشد، تو به‌عنوان امتداد خدا وارد این جهان می‌شوی، جهان همانندگی در ذهن، هر چقدر کمتر ضرر ببینی در این ذهن بهتر است.

می‌خواهی سلامت بگذری؟ چشم را از این همانندگی‌ها ببند، پایان که زنده شدن به خداوند است و بی‌نهایت او، آن را بنگر.



اجازه بدهید راجع به تنگنا مطالبی از دفتر سوم برایتان بخوانم و توضیح مختصرش این است که مولانا یک شباهتی می‌بیند بین تکامل وجود فیزیکی ما، جسم ما و تکامل روح ما و این شباهت را در اینجا نشان می‌دهد و در آنجا به ما می‌گوید که این من‌ذهنی شبیه رحم است، رحم مادر است، کما این‌که آنجا آدم خون می‌خورد و در تنگنا است، در ذهن هم انسان یا هشیاری در تنگناست، چیزی که بی‌نهایت است افتاده در جای کوچک ذهن، داخل همانیدگی‌ها و در ذهن ما غذای بیرون را می‌خوریم، غذایی مثل تأیید، توجه، قدردانی و شیرۀ همانیدگی‌ها، این‌ها را می‌خوریم.

و می‌گوید که همین‌طور که انسان وقتی از شکم مادرش می‌آید بیرون از خون باز می‌شود، این بند ناف را می‌برند و شیر می‌خورد.

به همین ترتیب اگر در ذهن که ما از جهان تغذیه می‌کنیم خودمان را، مثل تأیید و توجه و مردم چه می‌گویند و این‌که با هرچه همانیده شدم پُر آن را به مردم بدهم و از این راه احساس خوشی بکنم، این خوشی‌های کاذب، این‌ها همین خون است که داریم می‌خوریم.

می‌گوید که اگر این بند ناف جهان هم قطع بشود، انسان از آن‌ور غذا می‌گیرد، روزی‌اش اجلالی می‌شود. این‌ها سریع می‌خوانیم دیگر:

**حلقِ جان از فکرِ تن خالی شود**

**آنگهان روزیشِ اجلالی شود**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲)

**شرطُ تبدیلِ مزاجِ آمد، بدان**

**کز مزاج بد بُود مرگِ بدان**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳)

**چون مزاج آدمی گل‌خوار شد**

**زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴)

سقیم: نادرست، مریض، بیمار

«سقیم» یعنی مریض، بیمار.

«حلقِ جان» یعنی ما به‌عنوان هشیاری، امتداد خدا داریم فکرهاى ذهنی را که ذهن نشان می‌دهد، می‌آوریم به مرکزمان، غذای آن‌ها را می‌خوریم، یعنی هرچه آن‌ها نشان می‌دهند آن را می‌خوریم. «حلقِ جان» ما از فکرِ تن خالی بشود، آن موقع غذای ما خداگونه می‌شود.

اما می‌گوید شرط این است که «مزاج» ما تبدیل بشود. مزاج ما اگر قرار باشد تبدیل بشود، مرکز ما باید تبدیل بشود. اگر مرکز ما عدم بشود، ما میل می‌کنیم به غذایی که از آن‌ور می‌آید، از طرف زندگی می‌آید. ما عقل را از آن‌ور می‌گیریم، حس امنیت را از آن‌ور می‌گیریم، هدایت را از آن‌ور می‌گیریم، قدرت را از آن‌ور می‌گیریم کما این‌که در غزل هست. عشق را از آن‌ور می‌گیریم، احساس خوب را از آن‌ور می‌گیریم، شادی بی‌سبب را از آن‌ور می‌گیریم.

دوتا هست، یک موقع هست شادی بی‌سبب از اعماق وجود شما که در ذاتان هست حس کنید، یک موقعی هست مثلاً از چیزهای همانیده مثل این‌که پولم یادم بیفتد که امروز خیلی زیاد شده خوشحال بشوم، این از پولم می‌آید. همان موقع آن پول مرکز من است، برحسب آن فکر می‌کنم می‌بینم زیاد شده، حرص آن که زیاد شده من را خوشحال می‌کند، این «مزاج بد» است.

اگر قرار باشد مزاج تبدیل بشود، در این صورت باید مرکز من که جسم بود یک چیزهایی می‌خواستم، یک غذای می‌خواستم، یعنی میل داشتم، الآن که مرکز من عدم شده، میلیم به یک غذای دیگری است. «کز مزاج بد بود مرگ بدان»، وقتی مزاج آدم ایجاب می‌کند که از این جهان بخورد، خب در همانیدگی‌ها می‌میرد و این‌ها «بدان» هستند.

وقتی «مزاج آدمی گل‌خوار باشد» بخواد هم‌هاش از این جهان بخورد، غذای همانیدگی‌ها را بخورد، در این صورت «زرد» می‌شود، «بدرنگ» می‌شود، بیمار می‌شود، دلیل می‌شود.

## چون مزاج زشت او تبدیل یافت رفت زشتی از رُخس، چون شمع تافت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵)

## دایه‌ای کو طفل شیرآموز را تا به نعمت خوش کند پدفوز را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶)

## گر ببندد راه آن پستان بر او برگشاید راه صد پستان بر او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷)

پدفوز: نوزاد و کودک شیرخواره

وقتی ما هشیارانه نگذاشتیم ذهنمان بیاید به مرکزمان و این فضا باز شد و باز شد و باز شد، یک دفعه می بینیم که ما دیگر میل نداریم غذاهای این جهانی بخوریم، یعنی پولم زیاد می شود، کم می شود من را خوشحال نمی کند. این طوری نیست که من بی غیرت شده ام یا ارزش پول را ندانم، اصلاً آن در مرکز نیست. هیچ انسان دیگری هم در مرکز نیست. بدترین چیزها همانندین با یک انسان دیگر است، چون آن انسان تغییر می کند.

حالا تغییر پول آدم، که مردم همه با پول هماننده هستند، بیشترش دست خودمان است، توجه می کنید؟ ولی تغییر انسانها، که با کسی هماننده ام او رفته کارهای مختلف می کند من دارم این جا درد می کشم، خیلی خطرناک است.

وقتی مزاج زشت او که میل به غذای بیرون دارد تبدیل شد، در این صورت زشتی می رود از رُخس، برای این که این مرکز دائماً در بیرون منعکس می شود. مرکز من اگر عدم باشد، فضای خالی باشد، در این صورت انعکاسش در تن من، در فکر من، در هیجانهای من، در مقدار زنده شدن من به زندگی یا زندگی کردن من، کیفیت هشیاری من، کیفیت زندگی من اثر دارد.

می گوید «دایه ای کو؟» یک دایه می خواهیم، این دایه مولاناست. همین طور که آن طفلی که الان شیر می خورد اگر از شیر باز کند، می رود غذا می خورد، یک دایه ای هم می خواهیم مثل مولانا تا منی را که مرتب از جهان تغذیه می کنم، من را از جهان باز کند که از جهان نخورم.

و واقعاً این مولاناست، که بارها خواهش می کنم این بیتها را بخوانید. اگر زیاد بخوانید، من نمی گویم حفظ کنید، زیاد بخوانید که حفظ بشوید و وقتی از یک جایی همین خون زندگی تان دارد هدر می رود فوراً بیت را یادتان می آید. حتی بیت را از حفظ درست هم نخوانید، معنی یادتان می آید، آن کار را نمی کنید. یک جایی می خواهید خشمگین بشوید، یک دفعه یک بیت یادتان می افتد فضاگشایی می کنید. خون بسته شد، نیروی زندگی تان را نگه داشتید.



از یک چیزی خیلی خوشتان می‌آید از این بهتر نمی‌شود، یا یک آدمی مثلاً به‌به! این خیلی زیباست، من می‌خواهم با او همانیده بشوم. یک دفعه یادتان می‌آید که این کار خطرناک است، زندگی‌تان را بر باد ندهید. دو سه تا بیت می‌خوانی، نگاه می‌کنی می‌گویی خیلی زیباست ولی همانیده نمی‌شوم. هی من ذهنی‌ات در می‌زند تق تق همانیده شو، بیاور مرکزت، خیلی زیباست، فرصت را از دست نده!

شما می‌گویید نه، نه، نمی‌آورم، چون بیت یادتان است، و همین بیت‌ها هم کمک می‌کنند. شما می‌گویید من از جهان باز شدم. من بندِ نافِ جهان را که خون می‌آورد برای من بریده‌ام، نمی‌خواهم دوباره وصل کنم. و شما می‌دانید دیگر بندِ نافِ طفل را که می‌برند یا از شیر باز می‌کنند دیگر بر نمی‌گردند که بندِ ناف را دوباره نمی‌بندند که تو بیا از مادرت خون بگیر یا الآن که نان می‌توانی بخوری، آبگوشت می‌توانی بخوری مثلاً بیا دوباره شیر بخور، پستان مادرت را بخور. چنین چیزی نمی‌شود.

پس بنابراین آن دایه راه پستان را ببندد و بگوید دیگر از این لحظه به بعد نمی‌توانی پستان بخوری، در این صورت راه صدتا غذا را بر او باز می‌کند، غذاهای مختلف به او می‌دهد.

مولانا هم دایهٔ ماست، راهِ شیرِ دنیا را می‌بندد یواش یواش. بعد غذاهای دیگری، راه غذاهای دیگر را برای ما باز می‌کند.

## زانکه پستان شد حجابِ آن ضعیف

### از هزاران نعمت و خوان و رَغِیف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۸)

## پس حیات ماست موقوف فطام

### اندک اندک جهد کن تَمَّ الْكَلَام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۹)

رَغِیف: گردهٔ نان، قرص نان

تَمَّ الْكَلَام: سخن به پایان رسید.

پس همین‌طور که پستان خوردن برای بچه، طفل شیرخوار حجابش بود، وقتی آن را می‌خورد دیگر غذاهای دیگر را نمی‌دید دیگر. الآن دیگر نعمت‌های مختلف را می‌بیند و می‌تواند بخورد. پس بنابراین می‌گوید زندگی ما موقوف





باز شدن ما از غذای دنیاست. اندک‌اندک، همانندگی با همانندگی، جهد کن و این آخر کلام است، این سخنِ آخر است دیگر چیز دیگری نداریم.

«تَمَّ الْكَلَامَ»: سخن به پایان رسید. «رَغِيفَ»: گِردۀ نان و قرص نان. «فِطَامَ»: از شیر بریدن. پس ما باید از شیر دنیا باز بشویم.

و این بیت را داشتیم:

**جَوَّوِی، چون جمع گردی زِ اشتباه**  
**پس توان زد بر تو سِکَّهٔ پادشاه**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۰)**

جَوَّوِی: یکجو یکجو و ذره‌ذره

اگر جوجو، ذره‌به‌ذره ما فضا را باز کنیم، همانندگی‌ها را بشناسیم و این‌ها را بیندازیم، در این صورت سِکَّهٔ خداوند را روی ما می‌شود زد، یعنی ما به او زنده می‌شویم. ما طلایی می‌شویم که واقعاً علامت زندگی است روی آن، یعنی به او زنده می‌شویم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

چون جنین بود آدمی، بُد خون غذا  
از نجس پاکی بَرَد مؤمن، کذا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰)

از فِطام خون، غذایش شیر شد  
وز فِطام شیر، لقمه‌گیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱)

وز فِطام لقمه، لقمانی شود  
طالب اشکار پنهانی شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۲)

فِطام: از شیر بریدن

کذا: چنین، چنین است

فِطام یعنی از شیر باز کردن یا بُریدن.

کذا: چنین، چنین است.

می‌گوید وقتی انسان جنین بود، یعنی درون شکم مادرش بود، درضمن آن‌جا جایش تنگ بود، تنگنا بود که گفتیم ذهن هم یک همچو جایی است، غذایش خون بود پس ما هم که الآن در ذهن هستیم در تنگنا هستیم.

آن جنین خون می‌خورد. می‌گوید می‌شود که انسان یک موقعی نجس می‌خورده، در اثر تحولاتی پاکی بخورد، کما این‌که انسان که از شکم مادرش می‌آید بیرون دیگر خون نمی‌خورد، شیر می‌خورد. پس اگر مزاج تبدیل بشود، یعنی غذاهای من‌ذهنی را نخورد، یعنی اگر شما الآن نگذارید ذهنتان بیاید به مرکزتان، امکان این هست که شما غذای پاک بخورید با مرکز عدم.

پس این‌طوری نیست که می‌گوییم من تا حالا خون خوردم، بعد از این هم خون خواهم خورد. می‌گوید، الآن خودش توضیح می‌دهد، «از فِطام خون»، از خون گرفته شد دیگر وقتی بند ناف را بریدند، «غذایش شیر شد». از شیر هم گرفته بشود، لقمه می‌خورد، غذاهای جامدتر می‌خورد.



اما اگر از لقمه بریده بشود، «لقمان» می‌شود، لقمان نماد انسان به حضور رسیده است، در این صورت طلب‌کننده شکار پنهانی می‌شود، یعنی از آن‌ور دیگر غذا می‌خواهد. مثلاً به جای این‌که خوشی را از همانیدگی بگیرد مثل پول یا یک آدمی را نگاه کند که با او همانیده هست از آن شیره بکشد، از مرکز عدم می‌کشد این‌ها را، شادی بی‌سبب می‌گیرد. با خود زندگی همانیده می‌شود، از جنس زندگی می‌شود، از جنس هشیاری ناظر می‌شود.

کما این‌که در غزل هست، می‌گوید ما واقعاً نسبت به جهان ناظر می‌شویم، در این فضای گشوده شده زنده می‌شویم به خداوند، مرتضی می‌شویم. مرتضی یعنی هشیاری که روی هشیاری منطبق شده و دائماً راضی است، دائماً خشنود است و این بیت هم داشتیم:

### سخت‌گیری و تعصب خامی است تا جنینی، کار خون‌آشامی است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۷)

از دفتر سوم. پس بنابراین همین‌طور که جنین آن‌جا خون می‌خورد، در ذهن انسان سخت‌گیر می‌شود، چرا؟ برحسب الگوهای ذهنی که با آن همانیده است می‌بیند و شما می‌دانید این بینش ما دائماً با بی‌مرادی همراه است.

عقل ما با الگوهای همانیده عمل می‌کند، دائماً مواجه با بی‌مرادی می‌شود. یکی از خصوصیت‌های تنگنا بی‌مرادی است، چون خداوند به حرف من‌ذهنی ما گوش نمی‌دهد، برحسب «قضا و کُنْ فِکَان» و عقل خودش کار می‌کند، برحسب عقل کُل کار می‌کند.

ما دوست داریم که برحسب همانیدگی‌های شخصی این اوضاع این‌طوری بشود، نمی‌شود آن‌طوری و ما دوباره واکنش نشان می‌دهیم، در تنگنا قرار می‌گیریم، مانع ایجاد می‌شود، مسئله ایجاد می‌شود، درد ایجاد می‌شود، مثلاً ما می‌رنجیم، سخت‌گیر می‌شویم.

اما سخت‌گیری و تعصب، تعصب یعنی بگوئید این باور درست است، غیر این همه غلط است. همه این باورها سطحی هستند، ساخته شده ذهن هستند، هیچ‌کدام از جنس «قضا و کُنْ فِکَان» نیستند. هیچ‌چیز نوشته شده‌ای، مگر این‌که اشاره کند به اصول غیر قابل تغییر، توجه می‌کنید؟ این‌ها یک پدیده‌ای را به‌طور علمی مثلاً بیان کند.

ما می‌گوییم مثلاً سرعت نور بیشتر از سرعت صوت است. خب وقتی رعد و برق می‌زند می‌بینیم که اول نور را می‌بینیم، بعد صدا را می‌شنویم، تحقیق خیلی ساده است، ولی بعضی باورهای شخصی قابل تحقیق نیست. من



می‌گویم این‌طوری باید باشد، خب آن یکی هم می‌گوید این‌طوری باید باشد. این‌ها الگوهای ساخته‌شده من درآورده شخصی است، این‌ها را که این لحظه خداوند نمی‌گوید که، من می‌گویم، من هم با آن همانیده هستم، پس تعصب دارم، سخت‌گیرم، این خامی است، این حالت جنینی است، این تنگنا است و کار هر بشری هم فرداً، هم جمعاً خون‌آشامی خواهد بود، یعنی در درد خواهد بود.

شما شخصاً می‌خواهید درد تمام بشود؟ به همه این ابیات عمل کنید. بگویید من تعصب هیچ باوری را ندارم، هر کسی هر جور می‌خواهد عمل می‌کند، چون خودش این‌ها را ساخته.

البته ما می‌خواهیم شناخت داشته باشیم، براساس حقایق عمل کنیم. مثلاً ما این حقیقت را می‌شناسیم اگر انسان من‌ذهنی داشته باشد، هم به خودش درد می‌دهد، هم به دیگران. این حتی آیه قرآن هم هست که انسان در زیان‌کاری است. انسان از این زیان‌کاری باید دست بردارد، باید بداند که وقتی همانیده است در زیان‌کاری است، هم به خودش زیان می‌زند، هم به دیگران.

پس شما الآن به خودتان نگاه می‌کنید بگویید من حالت جنینی دارم؟ در تنگنا هستم؟ سخت‌گیر هستم؟ تعصب دارم؟ با کسی یا چیزی همانیده هستم؟ اگر هستید، می‌توانید خودتان را درست کنید.

### گر جنین را کس بگفتی در رَحِمِ هست بیرون، عالمی بس منتظم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۳)

### یک زمینِ خرمی با عرض و طول اندر و صد نعمت و چندین اُکول

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۴)

### کوه‌ها و بحر‌ها و دشت‌ها بوستان‌ها باغ‌ها و کشت‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۵)

اُکول: جمع اُکل به معنی میوه‌ها، خوردنی‌ها، روزی‌ها



کِشْت‌ها یا کِشْت‌ها. این دیگر مشخص است دیگر، می‌گوید اگر انسان وقتی در شکم مادرش است، جنین است، اگر به او بگویند که غیر از آن تاریکی و یک جور خاصی فکر کردن چیزی را بلد نیست که، همان‌جا را می‌بیند و اگر می‌بیند، ظلمت و تاریکی و تنگنا.

و اگر به او بگویند بیرون یک عالم با نظم و ترتیبی وجود دارد، یک زمین وسیعی هست نه مثل این رَحِم، که عرض و طول فراوان دارد، بی‌نهایت وسیع است و در آن غیر از این خونی که تو می‌خوری صد نعمت، هزاران نعمت و خوردنی وجود دارد. اُكُول جمع اُكُل به معنی میوه‌ها، خوردنی‌ها، روزی‌ها و در آن‌جا کوه هست، دریا هست، دشت هست، بوستان هست، باغ هست، کِشْتزارهای گندم و غیره هست، بله؟ باور می‌کرد؟ دوباره ادامه می‌دهد:

### آسمانی بس بلند و پُرضیا آفتاب و ماهتاب و صد سُها (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۶)

### از جنوب و از شمال و از دَبور باغ‌ها دارد عروسی‌ها و سور (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۷)

### در صفت نآید عجایب‌های آن تو درین ظلمت چهای در امتحان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۸)

سُها: نام ستاره‌ای است خُرد و بسیار پنهان که در قدیم قوّه بینایی را با آن می‌آزمودند.

دَبور: بادی که از سمت مغرب می‌وزد، مقابل باد صبا که از مشرق وُزان است.

پس اگر به این جنین که در شکم مادر است دوباره به او می‌گفتند که این‌جا که عرض و طولی ندارد، آسمانی هم ندارد، اما بیرون از شکم مادر که سروصدایش هم می‌آید بعضی موقع‌ها، کما این‌که سروصدای آن یکی جهان را که این جهان در درون آن جهان است ما از مولانا می‌شنویم، بعضی موقع‌ها هم خودمان می‌شنویم، این آسمان از درون باز می‌شود، حالا به آن جنین می‌گفتند می‌آیی بیرون آسمان هست و این روشن هست و آفتاب هست و ماه می‌آید خیلی زیبا است و هزاران تا ستاره هست و بله بادهای مختلف می‌وزد، باد صبا می‌وزد، جنوب و شمال



و باغ دارد و مهمانی دارد و مردم می‌نشینند با همدیگر کیف می‌کنند و عجایب‌های این جهان بیرون، بیرون از رَحِم به حساب نمی‌آید، تو در این تاریکی برای چه دچار این رنج و درد شدی، گرفتاری شدی؟

خب جنین چه می‌گفت؟ می‌گفت، واقعاً باورش می‌شد؟ نه، ما هم الآن در این تنگنای ذهن که هزارتا مسئله داریم، هزارتا مانع داریم، هزار جور دشمن داریم، هزار جور درد داریم، از هر جهتی که می‌خواهیم حرکت کنیم یک مانعی نمی‌گذارد، می‌گوییم خارج از این یک جهان دیگری وجود دارد. خب باور نمی‌کنند. می‌گوییم مولانا بخوان، بیت‌ها را تکرار کن، بیا گنج حضور گوش بده، بدان که این دید غلط است، تعصب نداشته باش، ولی می‌خواهد در رَحِم ذهن بماند و به او دوباره می‌گفتند: «خون خوری در چارمیخ تنگنا»، ببین کلمه تنگنا را می‌آورد این‌جا.

## خون خوری در چارمیخ تنگنا در میان حبس و آنجاس و عَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۹)

عَنَا هم یعنی درد و رنج.

## او به حکم حال خود مُنکر بُدی زین رسالت مُعرض و کافر شدی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۰)

## کاین مُحالست و فریب است و غرور زآنکه تصویری ندارد وهم کور (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۱)

آنجاس: جمع نجس به معنی پلید و آلوده

آنجاس جمع نجس به معنی پلید و آلوده. دوباره داریم با آن جنین صحبت می‌کنیم. در تاریکی دچار درد است، خون خوردن است. یکی هم در ذهن دچار همین خون خوردن است. در این چارمیخ که کوبیده شدی به این دنیا با همانیدگی‌ها، از طریق همانیدگی ما هشیاری را کوبیدیم به تختۀ این دنیا و خون می‌خوریم در ذهن.



درست است که دارد جنین را می‌گوید، دارد ما را می‌گوید در ذهن که بفهمیم که این وضعیت فعلی ما در ذهن که این‌همه درد می‌کشیم این توهم است، این بد دیدن است، خودمان باعث این کار شدیم.

«خون خوری در چارمیخ تنگنا»، هم رَحِم، هم ذهن در این زندان و بین این نجس‌ها، نجس‌ها یعنی دردها مثل رنجش و خشم و «عنا» هم باز هم درد، رنج، اما همین‌طور که جنین می‌گوید همچو چیزی نمی‌شود، این من‌ذهنی پیشرفته هم می‌گوید همچو چیزی نمی‌شود. در این جهان نه خدا وجود دارد، اگر وجود داشت که وضع من و مردم این‌طوری نمی‌شد.

خب شما فضا را باز کنید، با خردمندی عمل کنید، تأمل کنید، تعصب نداشته باشید، ببینید چه می‌شود. «او به حکم حال خود»، ما هم به حکم وضعیت خودمان مُنکر می‌شویم و انکار می‌کردیم، اعتراض می‌کردیم.

اگر یکی می‌گوید که خارج از رَحِم دنیایی هست به جنین، به ما هم می‌گویند خارج از من‌ذهنی، مثلاً مولانا می‌گوید یا پیغمبران و اولیا می‌گویند، ما می‌گوییم آقا همچو چیزی نمی‌شود، که این محال است، غیر ممکن است، می‌خواهند ما را فریب بدهند، می‌خواهند گمراه کنند، برای این‌که هیچ تصویری از آن جهان ندارد.

کافی است فقط فضا را باز کنید، یک شادی بی‌سبب را مزه کنید. گذشت را مزه کنیم، این‌که این چیزی که ذهن نشان می‌دهد جدی و مهم نیست، این را ما تجربه کنیم، مطابق الگوی همانیده عمل نکنیم، عمل نکردن برحسب الگوی همانیده را تجربه کنیم، می‌گوییم با همسرت همانیده نشو، این همانیدگی را کم کن، بعد ببین چه شد.

می‌بینید که نه، اگر خودت را نیندازی روی یکی، تصرف نکنی، نگذاری مرکزت، زندگی او را فلج نمی‌کنی، زندگی خودت هم فلج نمی‌کنی، یک بار امتحان کن. می‌بینی یکی دوتا همانیدگی کم می‌کنی، سبک می‌شوی، از تنگنا می‌آیی بیرون. مُنکر نشو، انکار نکن، نه همچو چیزی نمی‌شود.

### جنس چیزی چون ندید ادراک او

#### نشنود ادراک منکرناک او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۲)

### همچنان که خلق عام اندر جهان

#### ز آن جهان، ابدال می‌گویندشان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۳)

## کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ هست بیرون، عالمی بی بو و رنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۴)

آبدال: بزرگان

## هیچ در گوش کسی زایشان نرفت کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۵)

در ذهن با من ذهنی، درحالی که لحظه به لحظه ذهن ما می‌آید به مرکز ما برحسب چیزها و باورهای همانیده می‌بینیم، قدرت درک مثلاً شعرهای مولانا را نداریم. این درک یعنی درک برحسب همانیدگی‌ها درکی نیست که ما بتوانیم آن جهان یعنی فضای گشوده شده، آسمان درون را درک کنیم، ما می‌فهمیم فقط.

بعد می‌گوییم آسمان درون هم وجود دارد، اگر باز بشود، خیلی خوب است، عشق هم چیز خوبی است، بعضی موقع‌ها آدم به آن می‌رسد. نه، این طوری نیست، عملاً ما باید درکش کنیم.

شما آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد جدی نگیرید، مقاومت نکنید، می‌بینید که یک جور دیگر می‌بینید. «ادراک منکرناک» همین قوه درکی است که به وسیله همانیدگی‌ها پدید می‌آید، این نمی‌تواند این چیزی که مولانا می‌گوید بفهمد.

برای همین می‌گوید «خلق عام» یعنی عموم مردم در جهان وقتی «آبدال»، آن‌هایی که تبدیل شده‌اند مثل مولانا، به آن‌ها می‌گویند که این جهان این طوری که تو با ذهنت می‌بینی، جهان یعنی ذهن یک چاه است. جهان همانیدگی‌ها چاه است بسیار تاریک و تنگ، یعنی همین تنگنا است. فضای ذهن یا من‌ذهنی چاهی است بس تاریک و تنگ.

اما بیرون از این چاه عالمی «بی بو و رنگ» وجود دارد. بی بو و رنگ یعنی لازم نیست که ما فکر کنیم عصبانی بشویم، فکر کنیم شب خوابمان نبرد. اگر با فکر همانیده باشیم، یعنی موضوع فکر بیاید مرکزمان، برحسب آن ببینیم و فکر کنیم، این روی این جسم ما اثر می‌گذارد.





فکر کردن برحسب همانندگی رنگ است، این هیجان‌ش مثل خشم، رنجیدن، حسادت، مثلاً یک‌دفعه ترسیدن، مثلاً یک فکری می‌کنید می‌ترسید، آن ترس بو است. رنگ هم آن فکر است، اما خارج از این سیستم من‌ذهنی، بیرون جهان بی بو و رنگ وجود دارد.

اگر مولانا می‌گوید همچو جهانی هست، ما حسّش نمی‌کنیم، نباید انکار کنیم. باید این بیت‌ها را بخوانیم، با این آموزش جلو برویم تا مثل ابدال بشویم، آدم‌هایی که من‌ذهنی‌شان تبدیل به فضای گشوده‌شده شده و شده‌اند مثل این غزل می‌گوید ناظر به ذهنشان.

در گوش آن‌ها نمی‌رود برای این‌که طمع، طمع یعنی چه؟ یک چیزی بیاید مرکز ما، ما طمع زندگی از آن داشته باشیم. علی‌الاصول ما چیزهای ذهنی را جدی می‌گیریم و مهم، چرا؟ می‌گوییم این‌ها به ما زندگی می‌دهند. ما کسی را می‌گذاریم به مرکزمان، برای این‌که طمع زندگی، امید زندگی از او داریم. نیست، زندگی فقط دست زندگی است. شما خود زندگی هستید.

طمع زندگی از یک چیزی که ذهن نشان می‌دهد طمع خام است و این طمع اگر بیاید مرکزتان، ایجاد شهوت می‌کند. شهوت یعنی ما جذب آن می‌شویم، می‌رویم به سمتش و ایجاد حرص می‌کند، حرص یعنی زیادت‌ر کردن آن، هی باید زیادت‌ر کنیم و این حرص، زیادت‌ر کردن به‌نظرمان می‌آید که زندگی‌مان زیادت‌ر می‌شود. زندگی‌مان دارد کمتر می‌شود با این کار.

«کاین طمع آمد حجابِ ژرف و زَفْت». «ژرف» یعنی عمیق، یعنی خیلی، لایه‌اش خیلی کُلُفت است، بزرگ است. پس ما هیچ‌چیزی را باید که به‌نظرمان جدی می‌آید یا نباید بیاوریم به مرکزمان، باید از مرکزمان دور کنیم.

**گوش را بندد طمع از استماع**

**چشم را بندد غرض از اطلاع**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۶)

**همچنانکه آن جنین را طمع خون**

**کآن غذای اوست در اوطان دون**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۷)

## از حدیث این جهان، محجوب کرد غیر خون، او می‌داند چاشت خورد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸)

غَرَض: قصد

اوطان: وطن‌ها

دون: پست و فرومایه

پس بنابراین طمع، اگر یک چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد بیاید به مرکزمان، ما طمع زندگی از آن داشته باشیم، اگر آن بیاید، ما دیگر چیز دیگری نمی‌شنویم، حرف مولانا را نمی‌شنویم.

و «غَرَض»، وقتی غَرَضمان می‌شود که مثلاً پولمان را زیاد کنیم، توجه می‌کنید که هر چیزی که بتواند به مرکز ما بیاید این آفل است، جسم است. هر چیزی که ذهنمان بتواند ببیند جسم است، آفل است، از بین رونده است. عدم آفل نیست، خود زندگی، خود خدا مرگ‌ناپذیر است. اصل شما نمی‌میرد.

اصلاً ما چرا می‌توانیم بشناسیم که چیزهای آفل می‌رنده هستند، هر چیزی ذهن نشان می‌دهد؟ برای این‌که ما از جنس آفلین نیستیم. اصل ما نامیرا است. ما چرا چیزهای مرگ‌پذیر را می‌شناسیم؟ برای این‌که خودمان مرگ‌پذیر نیستیم. چرا ما این رنگ‌ها را می‌بینیم؟ رنگ‌های مختلف را؟ برای این‌که نور بی‌رنگ را می‌بینیم.

اگر نور بی‌رنگ را نمی‌توانستیم ببینیم، رنگ‌ها را نمی‌توانستیم ببینیم، مثلاً شب رنگ‌ها دیده نمی‌شود. توجه می‌کنید؟ پس چون ما نامیرا هستیم، میرندگی را می‌شناسیم.

وقتی یک چیزی می‌آید مرکز ما که آفل است غَرَض، در انگلیسی purpose، منظور، مقصود زیاد کردن آن چیز آفل است. وقتی عدم می‌آید، الآن منظور زیاد کردن آن است، فضا گشوده بشود. توجه می‌کنید؟ بستگی دارد که چه چیزی می‌آید.

ولی می‌گوید غَرَض اگر چیز مادی باشد، نمی‌گذارد ما اطلاع پیدا کنیم. همان‌طور که آن جنین را طمع خون که هی مرتب این خون باید بگیرد، چیز دیگری نمی‌شناسد، که غذای اوست در وطن‌های دون، یواش یواش که بزرگ می‌شود در شکم مادر از مراحل مختلف که می‌گذرد غذایش خون است دیگر، که از بند ناف می‌آید، «از حدیث این جهان، محجوب کرد».



هر چقدر به او می‌گوییم بیرون بابا آسمان هست، نه ماهت است بیا برو بیرون، اگر فشار نباشد، نمی‌آید بیرون. می‌گوید نمی‌روم، برای چه بروم؟ آقا، خانم، بیا برو بیرون، بیرون باز است، الان وقتش است باید بروی بیرون. به ما هم می‌گویند بیا از ذهن برو بیرون، می‌گوییم نخیر، این‌جا خیلی خوب است، مثل همان جنین. نه ماه در شکم مادرمان، نه سال هم در بیرون در ذهن، بعداً باید بیاییم بیرون، نمی‌رویم، برای این‌که به غذای ذهن عادت کردیم. «غیر خون، او می‌نداند چاشت خورد»، غیر از خون غذای دیگری را نمی‌شناسد.

آن قسمت تمام شد، پس تنگنا را شناختیم؟ الان که تنگنا را شناختیم:

### حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

شما این بیت را هر لحظه می‌توانید به خودتان القا کنید، که من می‌خواهم از تنگنا دربیایم، من باید با هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، ولو این‌که بی‌مرادی است، باید فضا را باز کنم. اصلاً در این جهان با مردم، با خدا همیشه باید با انبساط، منبسط شدن برخورد کنم و اگر منقبض شدم، به تنگنا افتادم، دوباره باید فضا باز کنم.

### چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست، آتش دل مشو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتن، دلتنگی و رنج

آتش دل: دل‌سوخته، ناراحت و پریشان‌حال

اگر منقبض شدی، حتماً یک بی‌مرادی آمده، یک چیزی آمده که ذهنت دوست ندارد. این صلاح توست، چرا؟ به‌جای این‌که عصبانی بشوی، آتش دل بشوی فضا باز کن، تمام شد. همین‌طور این دو بیت همیشه می‌توانیم بخوانیم:

## قبض دیدی چاره آن قبض کن زانکه سرها جمله می‌روید ز بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

## بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بُن: ریشه

اگر دیدی منقبض شدی، چون مرکز ما همانیده است، مرتب بعضی موقع‌ها غافل می‌شویم ذهنمان می‌آید مرکزمان، یک چیزی می‌خواهیم، عقل خداوند، «قضا و کُنْ فکان» آن را به ما نمی‌دهد، ما بی‌مراد می‌شویم، منقبض می‌شویم. همین‌که منقبض شدیم باید چاره‌اش را بکنیم، یعنی فضا را باز کنیم. برای این‌که اگر این انقباض، این «تنگنا» در مرکز ما بماند، از آن چیزهای بد می‌روید. یک دفعه می‌بینید انعکاسش در بیرون یک حرفی شد با یک کسی دعوا کردیم، اوضاع را به هم ریختیم، به خودمان ضرر زدیم، یک چیزی گفتیم که ضرر مادی به ما خورد.

اما اگر بسط دیدی یا منبسط شدی هشیارانه، حتماً باز هم منبسط بشو. «بسط خود را آب ده» یعنی مرتب از مرکز عدم دوباره عمل کن، با انبساط عمل کن. وقتی انعکاس این انبساط، فضای گشوده شده، در بیرون میوه‌های خوب می‌شود، عشق می‌شود، کمک می‌شود، آن موقع می‌توانی با دوستان آن میوه را شریک بشوی.

اما یکی از مشخصات «تنگنا» که کلمه عربی‌اش «حَرَج» است، حَرَج یعنی تنگنا، دچار اشکال شدن است و سؤال کردن است. هر کسی که سؤال می‌کند حتماً در تنگناست. هر کسی بیشتر در تنگناست بیشتر سؤال می‌کند.

## گر شوم مشغول اشکال و جواب تشنگان را کی توانم داد آب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۷)

## گر تو اشکالی به کلی و حَرَج صبر کن، الصبر مفتاح الفرج

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۸)



الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ: صبر کلیدِ گشایش است.

مولانا می‌گوید یا هر کسی که می‌خواهد واقعاً در جهان به تشنگان آب بدهد، یعنی به من‌های ذهنی کمک کند که بشناسند که من‌ذهنی نیستند، فضا را باز کنند، از انقباض بیایند بیرون، از «تنگنا» بیایند بیرون، می‌گوید که اگر من مشغول جواب دادن به سؤالات و جواب‌های من‌های ذهنی بشوم، تنگناها بشوم، در این صورت وقتم تلف می‌شود، به تشنگان نمی‌توانم آب بدهم.

توجه می‌کنید چه می‌گوید؟ می‌گوید که این برنامه را یکی می‌شنود، نیم‌ساعت می‌شنود دهتا سؤال می‌نویسد، می‌فرستد به من می‌گوید این‌ها را جواب بده. می‌گوییم صبر کن، گوش بده، صبر کن، صبر نمی‌کند قهر می‌کند. فکر می‌کند مثلاً یک سؤالاتی مطرح کرده که هیچ‌کس این‌ها را نمی‌تواند جواب بدهد. بابا این سؤالات از تنگنای تو است که هم‌هانش اشکال هستی، شما بد می‌بینی اشکال ایجاد می‌کنی برای خودت. «این چه می‌شود؟ آن چه می‌شود؟» اصلاً این‌ها مال سبب‌سازی ذهن همانیده است.

یعنی اول که شما این موضوع را می‌شنوید که آدم باید فضا را باز کند، اولین سؤال این است که چه‌جوری فضا را باز می‌کنند؟ این سؤال دیگر بهترین سؤال است. نه، این از دید من‌ذهنی است، تو فکر می‌کنی که راهی وجود دارد برای این، راهی وجود ندارد. امروز هم در غزل بود می‌گفت که چشم من را هیچ‌دوایی در این جهان باز نمی‌کند. شما هیچ‌کاری نمی‌توانید در این جهان بکنید که به‌وسیله آن فضا باز کنید. شما اصلاً نمی‌توانید.

ما هم‌هانش هم داریم می‌گوییم که من‌ذهنی شما خودِ تنگناست، هر کاری می‌کند تنگنا را بدتر می‌کند. پس با من‌ذهنی نمی‌توانید فضا باز کنید، نمی‌توانی به خودت کمک کنی. باید یک جوری گه‌گاه از شر آن رها بشود. این کار مستلزم دقت و تمرکز شما روی خودتان است و گوش دادن. که مولانا گفته ای کسی که به من گوش می‌کنی، اگر هی سؤال مطرح کنی، اشکال ایجاد کنی، بخواهی جواب سؤالات خودتان را از من بگیری، هیچ‌جا نمی‌رسی. فقط گوش بده، رها کن خودت را.

اگر هم‌هانش اشکالی، به کلی در تنگنا هستی، صبر کن. برای این‌که صبر کلید گشایش است، صبر.

من هم دارم می‌گوییم که شما به این برنامه گوش کنید. ده روز، بیست روز، یک ماه، دو ماه کافی نیست، شما باید یک سال به این برنامه گوش کنید، اصلاً سؤال نکنید. این ذهن شما تق‌تق در را می‌زند، فلان چیز چه‌جوری

می‌شود؟ این درست است ولی چه‌جوری؟ گوش بدهید، صبر کنید و به این سه بیت توجه کنید. این بیت هم آمده:

## این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکرِ نعم بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱)

نتان: نتوان

دو راه دارد، یا صبر است یا شکر. که در «تنگنا» هیچ‌کدام از این‌ها نیست، نه صبر است نه شکر. برای این‌که تنگنا یعنی انسان در فشار است. کدام انسان که در فشار است، هزار جور نارضایتی دارد می‌تواند شکر کند؟ نمی‌تواند، صبر هم نمی‌تواند بکند. وقتی می‌گوییم صبر، فکر می‌کند که می‌گوییم تحمل کن.

برای همین عرض می‌کنم شما این مولانا را گوش کنید یا برنامه را گوش کنید و صبر کنید و نگذارید ذهنتان سؤال مطرح کند، اشکال بگیرد. نگذارید اشکال بگیرد چون اشکال شما را ناامید می‌کند.

بعضی از شما فکر می‌کنید که اگر به سؤالاتان جواب داده نشود، این یک مانع است شما پیشرفت نمی‌کنید. سؤالات شما سؤالات ذهنی است، جوابی هم که پیدا خواهید کرد جواب ذهنی است. سعی نکنید سؤال کنید جواب ذهنی بگیرید، این شما را در ذهن زندانی می‌کند.

هی سؤال ذهنی، اشکال ذهنی، جواب ذهنی، سؤال ذهنی، جواب ذهنی، سؤال ذهنی، یعنی شما در ذهن هستید، یعنی در «تنگنا» هستید. می‌گوید بدون «شمع روی تو»، یعنی بدون این‌که مرکز عدم بشود، دیدن صبر و شکر غیرممکن است.

و در این سه بیت می‌گوید که شما باید پرهیز کنید. پرهیز از اندیشه‌های همانیده، چه‌جوری؟ گفتیم شما تمام تمرکزتان روی خودتان است، نورافکن روی خودتان است، سعی می‌کنید که ذهنتان را به مرکزتان نیاورید، از اندیشه‌های همانیده پرهیز کنید.

## اِحْتِمَا کن، اِحْتِمَا زانْدیشه‌ها فکر شیر و گور و، دلها بیشه‌ها (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۹)

## احتمایا بر دواها سرور است زانکه خاریدن فزونی گر است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۰)

## احتمایا اصل دوا آمد یقین احتمایا کن قوه جان را ببین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۱)

احتمایا: پرهیز

گر: کچلی

توجه کنید که این تنگنا، این حرج سؤال می‌کند، اشکال می‌گیرد و احتمایا نمی‌کند. همین سؤال کردن و اشکال گرفتن که به وسیله ذهن صورت می‌گیرد، یعنی گورخر معنا را یا زندگی شما را شیر فکر می‌خورد، شما همانیده هستید.

بنابراین می‌گوید که پرهیز کن، پرهیز کن از اندیشه‌های همانیده، برای این که اندیشه همانیده، فکر، مثل شیر است و گور است. اصلاً اندیشه همانیده کردن یعنی دارد شیر فکر، زندگی شما را می‌خورد، درست مثل این که می‌گوییم آن موش دارد زندگی شما را می‌دزد.

شما وقتی خشمگین می‌شوید، فکر نمی‌کنید که همین شیر فکر دارد معنای زندگی شما را یا زندگی شما را الآن می‌خورد. خشمگین شدن که کیفیت هشیاری می‌آید خیلی پایین، زندگی کردن نیست که. شادی بی‌سبب زندگی کردن است. آرامش بی‌سبب که به وسیله فضاگشایی صورت بگیرد، به وسیله سبب‌سازی ذهن، علت و معلول ذهنی به دست نیاید.

وقتی یک شادی‌ای با علت و معلول ذهن به دست می‌آید شما حسش می‌کنید، این را ذهن درست می‌کند، شما این را نمی‌خواهید. توجه می‌کنید؟ علت و معلول ذهنی یعنی شما مثلاً یک اتفاقی می‌افتد که در آن موفق، مثلاً بچه‌تان از کنکور قبول می‌شود، از مسافرت می‌آید، شما مسافرت می‌روید، بولتان زیاد می‌شود، امروز سود می‌کنید. سود علت خوشی شما می‌شود، این ذهنی است. من نمی‌گویم نشوید، ذهنی است، بدانید که ذهن ایجاد می‌کند. آن چیزی که ذهن ایجاد می‌کند، خداوند ایجاد نمی‌کند، اصل زندگی شما نیست.



برای همین می‌گوید که «اِحتماها»، از این پرهیز کنید که ذهنتان را نیاورید به مرکزتان، فکر همانیده نکنید و فکر به صورت شیر گورخرِ معنا را نخورد، این به هر دواى بیرونی سرور است. هر دواىی که شما فکر کنید با ذهنتان به آن سرور است، یعنی فضاگشایی درواقع. برای این‌که «خاریدن»، یعنی هرچه شما ذهن را تحریک کنید و فکرهای همانیده بکنید این مثل کچلی است. کچل هرچه سرش را بخاراند بیشتر می‌خارد.

شما هرچه اشکال بگیریید جوابش را ذهناً پیدا کنید باز هم اشکالات دیگری پیدا می‌شود. این مثل سری است که می‌گویم درد کچلی دارد و می‌خاری دوباره بیشتر می‌خارد.

اِحتما، پرهیز از فکرهای همانیده، چرا می‌خوانم؟ برای این‌که خاصیت تنگناست، اِحتما نکردن خاصیت تنگناست. پس اِحتما، نیاوردن ذهن به مرکز، برحسب یک چیزی فکر نکردن، مسئولیت هشیاری را به عهده گرفتن اصلِ دواست، ریشه دواست. فکرهای همانیده فرع هستند. می‌گوید اِحتما کن ببین قوت جان زنده شما چه چیزی است. آیا با این کار آدم می‌تواند خودش را سلامت کند؟ بله. شما اگر از فکرهای همانیده پرهیز کنید، تنتان سلامت می‌شود.

این دو بیت را می‌خوانم:

### آبِ ذِکْرِ حَقِّ و، زنبور این زمان هست یاد آن فلانه و آن فلان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۷)

### دَمِ بخور در آبِ ذکر و صبر کن تا رهی از فکر و وسواس کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۸)

ببینید می‌گوید فرض کنید که پانصدتا زنبور شما را دنبال می‌کنند می‌خواهند نیش بزنند، شما می‌پرید داخل استخر می‌روید زیر آب، زنبورها آن‌جا نمی‌توانند بیایند. زنبورها فکرهای شما هستند. فضا را که باز می‌کنید، چه جووری فضا را باز می‌کنید؟ ممکن است یک بیت مولانا را بخوانید فضا را باز کنید.

می‌گوید الان که می‌گویم در استخر می‌روید زیر آب، می‌گوید آب چیست؟ آب «ذکر حق» است، خواندن یک بیت مولانا است یا فضاگشایی است. «آب» فضاگشایی است که می‌روید آن زیر، فکرها دیگر نمی‌توانند بیایند. چون فضا را باز کنید مرکز عدم بشود، ذهنتان نمی‌تواند بیاید مرکز. ذهنتان نیش زنبور است.





«آب، ذکرِ حقّ» و «زنبور» این لحظه چه هست؟ «یادِ آن فلانه و آن فلان»، یعنی فکری که در بیرون در مورد این چیز می‌کنم یا آن شخص می‌کنم.

«دَم بخور»، دم بخور یعنی دَمَت را بگیر، برو زیر آب. یعنی درست مثل این که با جسم نفس نمی‌کشی، می‌روی زیر آب، نفس را حبس کردی. «در آبِ ذکر و صبر کن»، «آبِ ذکر» همین خواندن این اشعار پشت سرهم است. این شعر را خواندی، یک دفعه می‌بینی فضا باز شد، آن شعر را خواندی، دوباره فضا باز شد. هر موقع فضا باز می‌شود، این آبِ ذکر است. و شما نفس‌تان را می‌گیرید، یعنی نمی‌آید بالا، چون بالا بیایید، زنبورها آن جا هستند، می‌زنند.

«صبر کن» تا چه بشود؟ «تا رهی از فکر و وسواسِ کهن»، فکر و وسواس یعنی فکری که پشت سرهم می‌آیند. می‌بینید شما جلوی وسواس فکر را که فکر بعد از فکر می‌آید، نمی‌توانید بگیرید. ولی می‌بینید این بیت‌ها را که می‌خوانید شما اگر تأمل کنید، می‌بینید فکر یواش می‌شود، یواش می‌شود، یواش می‌شود، یعنی زنبورها دارند یواش یواش می‌روند. وقتی استرس می‌آید زنبورها تندتند می‌آیند، لحظه به لحظه شما را نیش می‌زنند. فضا را باز کن برو زیر. درست است؟ بیت‌ها را بخوانید، خودتان می‌فهمید چه هست.

«...أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.»

«...آگاه باشید که دل‌ها به یاد خدا آرامش می‌یابد.»

(قرآن کریم، سوره رعد (۱۳)، آیه ۲۸)

این هم آیه قرآن است. این همین «آبِ ذکر» است.

**آب، ذکرِ حقّ و، زنبور این زمان**

**هست یادِ آن فلانه و آن فلان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۷)

**دَم بخور در آبِ ذکر و صبر کن**

**تا رهی از فکر و وسواسِ کهن**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۸)

پس بنابراین «آب، ذکرِ حقّ». حالا، شما مراقبه می‌کنید، این خواندن اشعار مولانا، اشعار اساسی که تا به حال خوانده‌ایم، گفتیم پانصدتا، هزارتا از این شعرها را شما هر روز می‌خوانید. می‌روید قدم زدن، کاغذ را با خودتان برمی‌دارید، بعد از دو سه روز می‌بینید که ابیات را یواش یواش حفظ دارید می‌شوید، همین طوری نگاه می‌کنید



یادتان می‌آید. این «ذکر حق» است، این دم خوردن است، این فضاگشایی است. درعین حال که این شعرها را می‌خوانید، می‌بینید حالتان دارد خوب می‌شود و زنبور نیست دیگر، آن فکرهای قدیمی که می‌آمدند شما را نیش می‌زدند، آن‌ها دارند پراکنده می‌شوند.

و حالا که ما منقبض می‌شویم در تنگنا، ما این اشعار را هم خوانده‌ایم. ما می‌دانیم که خداوند بی‌نهایت فضاگشایی و فراوانی‌اش را به ما عطا کرده و تاج پادشاهی خودش را که بی‌نهایت و ابدیت خودش است سر ما گذاشته. **خب:**

## تاج کرمناست بر فرق سرت طوق اعطیناک آویز برت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

«ای انسان، خداوند تاج پادشاهی و کرامت الهی را بر فرق سرت گذاشته و گردن بند بی‌نهایت فراوانی‌اش را بر سینه‌ات آویزان کرده‌است.»

طوق: گردن‌بند

«ای انسان، خداوند تاج پادشاهی و کرامت الهی را بر فرق سرت گذاشته»، یعنی خداوند به ما گفته که تو ای انسان فضا را باز کن، من می‌خواهم به بی‌نهایت و ابدیت خودم در تو زنده بشوم. یعنی تو به من مبدل خواهی شد و بی‌نهایت فراوانی‌ام هم به تو عطا کرده‌ام و «گردن بند بی‌نهایت فراوانی‌اش را بر سینه‌ات آویزان کرده‌است.» حالا که ما در واقع به بی‌نهایت فراوانی او دست پیدا کرده‌ایم، آیا باید منقبض بشویم بیفتیم به خساست و تنگ‌نظری این تنگنا؟ شما می‌بینید در تنگنا ما چقدر خسیس می‌شویم، ما روا نمی‌داریم دیگران شاد باشند، خوشبخت بشوند، موفق بشوند.

یکی از خاصیت‌های تنگنا، روا نداشتن خوبی به دیگران است. اگر ما به دیگران روا نمی‌داریم، حتماً به خودمان هم روا نمی‌داریم. این روا است که ما مثلاً بدنمان را خراب می‌کنیم؟ اگر روا نیست، پس چرا این قدر مواد مضر وارد بدنمان می‌کنیم؟ اگر روا نیست، چرا استرس می‌کشیم؟ چرا نگران می‌شویم؟ چرا می‌ترسیم؟ چرا خشمگین می‌شویم؟ چرا با همسرمان و دوستان دعوا می‌کنیم؟ اصلاً چرا جنگ‌ها را راه می‌اندازیم؟ برای این که در «تنگنا» هستیم.



همه این ابیات نشان می‌دهند که این دید تنگنا غلط است. امروز می‌گفت تا زمانی که در رحم هستی، درکت همین است دیگر. کسی هم که در رحم من ذهنی است، در تنگنا است، در واقع دید تنگ‌نظری دارد، رواداشت ندارد، باید ببیند که من این طوری هستم، آیا من روا نمی‌دارم دیگران خوش باشند، وقتی دیگران موفق می‌شوند من ناراحت می‌شوم، به خودم لطمه نمی‌زنم؟ اگر درست دقت کند، خواهد دید که دشمن خودش است. پس این تنگنا دشمن خودمان است. هر کسی باید دشمن اصلی‌اش را که تنگنا و این من‌ذهنی خودش است، در خودش باید ببیند.

## نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟ پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

«مگر تو آیه «کوثر به تو عطا کردیم» را نخوانده‌ای؟ پس چرا در خشکی و تشنگی ذهن گیر افتاده‌ای؟»

آیا نخوانده‌ای که خداوند می‌گوید که من بی‌نهایت فراوانی‌ام را به تو عطا کردم؟ پس چرا خشکی، تنگ‌نظری؟ چرا پژمرده‌ای؟ چرا آب حیات به تو نمی‌رسد و الآن هم تشنه زندگی هستی؟ چرا در تنگنا هستی؟ سؤال است.

این دو بیت را خوانده‌ایم، این‌جا آمده، فقط می‌خوانم:

## قبض دیدی چاره آن قبض کن زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

## بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بن: ریشه

بله، این‌جا هم:

## چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست، آتش دل مشو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)



قَبْض: گرفتگی، دلتنگی و رنج

آتش‌دل: دل‌سوخته، ناراحت و پریشان‌حال

## از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی‌جهاتت (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

علامت تنگنا است. در جهت همانیدگی‌ها پیش رفتی، هر جهتی رفتی بن بست بود. بالاخره این بن بست‌ها شما را در تنگنا قرار داده، چرا؟ تا شما درک کنید که باید فضا را باز کنید، دوباره بی‌جهت بشوید، دوباره از جنس هشیاری اولیه بشوید.

و درواقع دنباله این بیت است، می‌گفت که مگر بی‌نهایت فراوانی خدا را به تو ندادم؟

## یا مگر فرعون‌ی و کوثر چونیل بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علّیل؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳)

علّیل: بیمار، رنجور، دردمند

پس بنابراین یعنی این بیت:

## نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟ پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

«مگر تو آیه «کوثر به تو عطا کردیم» را نخوانده‌ای؟ پس چرا در خشکی و تشنگی ذهن گیر افتاده‌ای؟»

گفتیم مگر نخوانده‌ای که خداوند کوثر، بی‌نهایت فراوانی خودش را به تو عطا کرده؟ چرا پژمرده‌ای، خشکی، بی‌رمقی و تشنه آب حیاتی؟ چرا؟ برای این‌که تو فرعون هستی و کوثر مانند نیل. آب حیات می‌آید رد می‌شود، تو این را می‌گیری به مسئله تبدیل می‌کنی، به مانع تبدیل می‌کنی، به دشمن تبدیل می‌کنی، به درد تبدیل می‌کنی.



این مثل موش از تو می‌دزدد، در نتیجه بر تو خون می‌شود، کما این‌که برای جنین خون بود، الآن که در این تنگنای ذهن هستی بر تو خون می‌شود. چون شما یک چیزی را می‌آوری مرکزت، این آب را برحسب آن می‌خوری، تبدیل به خون می‌کنی می‌خوری.

«بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علی»، شما می‌دانید که آب نیل می‌آمد، یکی از معجزات موسی بود. موسی و همراهانش وقتی آب را می‌خوردند، این آب بود. وقتی فرعون و همراهانش می‌خوردند، آب تبدیل به خون می‌شد. یعنی چه؟ از طرف زندگی آب می‌آید، آب حیات، نیروی زندگی می‌آید. کسانی که فضاگشا هستند نیروی زندگی را می‌گیرند زندگی می‌کنند، آن‌هایی که من‌ذهنی دارند تبدیل به درد می‌کنند، درد را تجربه می‌کنند. شما این کار را نکنید. و

## ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرَم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

منظر: جای نگریستن و نظر انداختن

شما می‌دانید، این منظور ما است در این لحظه. ذهنمان یک چیزی نشان می‌دهد، ما آن را نگاه نمی‌کنیم، اگر هم نگاه کنیم او بهانه‌ای است برای فضاگشایی و دیدن زندگی. درست مثل این‌که دارد می‌گوید آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد من نمی‌بینم و اگر ببینم، او بهانه‌ای است برای این‌که فضا را باز کنم تو را ببینم.

## گفت: رو، هرکه غم دین برگزید باقی غم‌ها خدا از وی بُرید (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

پس بنابراین هر کسی که غم یا مقصودش فضاگشایی باشد و زنده شدن به خداوند باشد، بقیه غم‌ها را خدا از او می‌گیرد. یعنی بقیه غم‌ها، غم همانندگی است، این شخص دیگر غم همانندگی را تجربه نمی‌کند.

## دیده‌ای کاندِر نَعاسی شد پدید کی تواند جز خیال و نیست دید؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳)

نَعاس: چُرت، در این‌جا مطلقاً به معنی خواب



توجه می‌کنید که ما وقتی می‌آییم به این جهان، از اول اگر پدر و مادرمان عشقی بودند، عشق را در ما نمی‌گشتند، حالا، چون عشقی بودند ما را با عشق می‌دیدند. اگر از جنس زندگی بودند، ما را به صورت زندگی می‌دیدند. «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند» بنابراین ما هیچ موقع به طور کامل از عشق قطع نمی‌شدیم، از خداوند قطع نمی‌شدیم. اما چون آن‌ها خودشان از جنس من‌ذهنی بودند، «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند»، در نتیجه ما را به صورت من‌ذهنی دیدند، ما را تبدیل به من‌ذهنی کردند، پس بنابراین ما چشمان به خواب باز شده.

چشمی که در خواب به وجود بیاید، یعنی از وقتی که چشمان را باز می‌کنیم، ما دیگر همانیده هستیم، فقط خیال و نیست می‌بینیم، فقط فکر می‌بیند، چرا؟ این شخص عادت کرده ذهنش را بیاورد مرکزش، ذهنش را بیاورد مرکزش، ذهنش را بیاورد مرکزش، فقط خیال را می‌بیند، عدم نمی‌بیند و این خیال «نیست» است.

حالا می‌دانیم ما «هست» فضای گشوده شده است. فضای گشوده شده «هست نیست نما» است برای این که این چشمان نمی‌بیند، ذهنمان نمی‌بیند، اما فکرها که مربوط به این جهان هستند این‌ها در واقع «نیست» هستند، ولی «هست نما» هستند. ما این طوری می‌بینیم.

هرچه هم با سبب‌سازی فکر می‌کنیم باید خیلی مواظب باشیم، چون در خواب داریم فکر می‌کنیم. برای همین می‌گفت که «سخت‌گیری و تعصب خامی است»، برای همین می‌گفت یک دایه‌ای می‌خواهم که این طفل شیرخواره را که ما باشیم، من‌ذهنی باشیم، از شیر، مال طفل را از شیر باز کند، ما را هم از شیر شیطان باز کند، و این مولاناست، چون ما فعلاً چشمان در خواب بیدار شده و خواب داریم می‌بینیم. شما نیاید خواب ببینید زندگی‌تان را خراب کنید. شما بر حسب همانیدگی‌ها نبینید، غلط می‌بیند آدم.

ما بعضی موقع‌ها درست باید عکس آن کارهایی را باید بکنیم که الان داریم می‌کنیم. ما برای درست کردن زندگی‌مان کارهایی می‌کنیم که باید بعضی موقع‌ها عکسش را بکنیم. اگر مولانا را خواندیم، مولانا می‌گوید عکسش را بکن، شما تعجب نکنید، بروید عکسش را بکنید. می‌بینید که عکسش را کردید درست شد. بهتر از همه که امروز هم خواندم این بیت‌ها را هی تکرار کنید، تکرار کنید، بگذارید عقل درست شما را، عقل زندگی شما را به‌کار بیندازد.

و:

# حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

این را امروز خواندم. هر لحظه باید این کار را بکنید. اتفاق بد می‌افتد، خوب می‌افتد، شما دائماً فضا را باز می‌کنید، ولو این‌که بی‌مرادی خیلی شدید است الآن، با انبساط برخورد می‌کنید.

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>

<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>

<p>شکل ۱۷ (فضاگشایی)</p>	<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>

[شکل ۵ (مثلث همانش)] اجازه بدهید با این دو بیت این شکل‌ها را امروز من توضیح بدهم به شما، مخصوصاً که کلمه «تنگنا» آمده. تنگنا همین من‌ذهنی است، فضای ذهن است. و بیت‌ها می‌گویند:

## از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا او مسیح روزگار و درد چشم بی‌دوا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

شما می‌بینید که آن نقطه‌چین‌ها که داخل دایره است این‌ها چیزهای این‌جهانی است که فکر ما به ما نشان می‌دهد، ما با این‌ها همانیده می‌شویم. پس همانش یعنی حس هویت تزریق کردن به این نقطه‌چین‌ها که این نقطه‌چین‌ها گفتم چیزهای این‌جهانی هستند که ذهن ما نشان می‌دهد.

و به این ترتیب مرکز ما عوض می‌شود، از عدم تبدیل می‌شود به جسم و در نتیجه از گذشتن هشیاری از این همانیدگی‌ها یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید که این تصویر ذهنی پویا است، هی عوض می‌شود و این من‌ذهنی است. من‌ذهنی در زمان مجازی زندگی می‌کند که گذشته و آینده هست، هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، در این میان دوتا خاصیت به وجود می‌آید که قبل از ورود به این جهان بلد نبودیم ما که یکی‌اش مقاومت است.

مقاومت یعنی این‌که ما از کنار پدیده‌ها که ذهنمان نشان می‌دهد راحت نمی‌توانیم رد بشویم. یک موقعی هست شما با چیزی همانیده نشدید، راحت بدون این‌که بفهمید آن آن‌جا هست رد می‌شوید می‌روید. مثلاً فرض کنید یک ساختمانی هست، شما مدت‌هاست از جلوی آن رد می‌شوید، یک دفعه می‌گویند این‌جا را می‌فروشند و شما خوشتان می‌آید که بخرید، با آن همانیده می‌شوید. بعد از آن می‌بینید از آن‌جا که رد می‌شوید دیگر فرق می‌کند، مثل قبل نیست، دارید مقاومت می‌کنید، راحت رد نمی‌شوید، نگاه می‌کنید.

پس بنابراین از چیزی به‌طور ذهنی خوشمان می‌آید نگاه می‌کنیم، بدمان می‌آید باز هم مقاومت می‌کنیم. اصل این است که شما به صورت فضای گشوده‌شده از پهلوی چیزهایی که خوشتان می‌آید یا بدتان می‌آید، ساده، بدون این‌که بمالید به آن‌ها و بخورید و گیر بدهید، رد بشوید بروید و فکر نکنید که این چیزی که الان ذهن نشان می‌دهد و شما دارید مقاومت می‌کنید، در آن زندگی است، طمع نبندید که از این چیزی درمی‌آید.

قضاوت هم یعنی خوب و بد کردن، یعنی این‌که این اتفاقی که ذهن نشان می‌دهد، همانیدگی ما را زیاد می‌کند این خوب است و اگر کم می‌کند بد است. این قضاوتِ ذهنی ما غلط اندر غلط است. این قضاوتِ مقابل «قضا





و کُنْ فُكَّان» درمی‌آید. و همین‌طور که می‌بینید [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] اگر همان‌نیده بشویم، ما پندار کمال درست می‌کنیم.

## علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دُودَلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

یواش یواش ما یک من‌ذهنی درست می‌کنیم که به‌نظر ما این کامل است، هیچ ایرادی ندارد. هیچ انسانی نیست که من‌ذهنی داشته باشد فکر کند این من‌ذهنی‌اش کامل نیست، مخصوصاً اگر سنش بالا باشد. این پندار کمال است.

پندار کمال مجهز به ناموس است. ناموس عین تنگنا است، چرا؟ برای این‌که همه‌چیز به او برمی‌خورد. تقریباً کسی که پندار کمال دارد و ناموس دارد، در مقابل هر چیزی یک مقاومتی دارد، یا خوشش می‌آید یا بدش می‌آید، قضاوت دارد و درد دارد. یعنی این‌قدر درد دارد که از طریق این حیثیت بدلی کار می‌کند، تا یکی تکان می‌خورد، آهای منظورتان من بودم، به من برخورد. خب اگر قرار باشد مردم تکان بخورند به شما بر بخورد، پس شما در تنگنا هستید. مردم که نمی‌توانند تکان نخورند که.

شما فرض کن یک جایی هستید نیروهای مختلف از جهات مختلف می‌آید، فشار می‌دهد به شما. تقصیر چه کسی است؟ تقصیر خودتان، که یک حیثیت بدلی برای پندار کمال خودتان درست کردید. الآن آن شعرها معنی می‌دهد. کدام شعرها را دارم می‌گویم؟ «از فراقِ شمسِ دین افتاده‌ام در تنگنا». این [شکل ۵ (مثلث همانش)] تنگناست. «او مسیحِ روزگار و دردِ چشم بی‌دوا». حالا این مجهز به قضاوت و مقاومت است و پندار کمال است، ناموس است.

## در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

زیر ظاهر آرام ما، پندار کمال ما که از من بهتر کسی نیست، دردها نهفته است. گرچه که ظاهراً آرام هستیم من، ولی تا تکان بخورند به من برمی خورد. درست است؟ [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] این شاخه درد است، یک مثلث است. و همین طور:

## کرده حق ناموس را صد من حدید

### ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

پس ناموس می بینید که این حیثیت بدلی من ذهنی ما صد من آهن است و خیلی از انسانها به این بسته شده اند. درست است؟ [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] تنگنا را این جا می بینید شما. به خودتان نگاه کنید ببینید آیا من هم در تنگنا هستم؟ آیا مردم کاری می کنند به من بر بخورد؟ اگر برمی خورد، این ناموس شما تنگنا ایجاد کرده. دردها را می آورد بالا و شما چون در یک پندار کمال هستید و نمی خواهید از تخت بیایید پایین، شما دیگر وضعیتان خراب خواهد شد.

[شکل ۱۷ (فضاگشایی)] می بینید که شما باید بگویید «نمی دانم». این مثلثی هم است که اگر فضاگشایی بکنید یک ضلعش «نمی دانم» است، یک ضلعش تن دادن به «قضا و کُن فکان» است. شما می گوید:

## چون ملایک، گوی: لا علم لنا

### تا بگیرد دست تو علمتنا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنکه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.»

پس بنابراین ما پندار کمال داریم، شما می گوید من همه چیز را می دانم، الآن بگو نمی دانم، فضا را باز کن و مانند فرشته بگو که خدایا من هیچ چیزی نمی دانم، مگر الآن یک چیزی تو به گوشم بگویی الآن، فضا را باز کردم. یعنی همه آن چیزی که در ذهنم به وسیله همانندگیها می دانستم، اینها همه خاکروبه بودند، انداختم دور. اینها را برحسب همانندگی می دانستم. هر چیزی که ذهنم می آورد به مرکز و آنطوری فکر می کردم می گفتم این دانایی است، آن دانایی نبوده. دانایی این است که الآن با فضای گشوده شده تو به من می گویی. پس من



می‌گویم «نمی‌دانم». پس «قضا و کُنْ فَعَان» یعنی تو قضاوت کن و من فضا را باز می‌کنم، تو به من بگو چکار کنم، بگذار عقل کل به فکر و عملم بریزد.

این هم آیه قرآن است:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: «منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

این را فرشتگان گفتند. ما هم می‌دانید که فضا را باز می‌کنیم می‌گوید از جنس فرشته می‌شویم و فرشته و عقل کل یکی است. این بیت‌ها را خوانده‌ایم قبلاً. نفس و شیطان هر دو یکی است. فرشته و عقل هم یکی است. یعنی چه؟ یعنی متقبض می‌شوید در تنگنا قرار می‌گیرید، از جنس شیطان می‌شوید. این می‌شود نفس، شیطان هم که نیروی همانندگی جهان، نفس و شیطان یکی است. فضا را باز می‌کنید، از جنس فرشته می‌شوید، فرشته و عقل هم یکی هستند. عقل یعنی عقل کل. عقل خدا با عقل این فضای گشوده‌شده ما یکی است. عقل شیطان هم با عقل انقباض ما، تنگنای ما یکی است. درست است؟

خب اگر این وضعیت‌ها را ادامه بدهیم می‌رسیم به افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

## از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا

### او مسیح روزگار و درد چشم بی‌دوا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

می‌بینید که این شکل نشان می‌دهد شخص همانندگی دارد با چیزهای آفل، مقاومت و قضاوت دارد، بنابراین نیروی زندگی را در داخل ذهن، در این تنگنا تبدیل می‌کند به مانع و مسئله و دشمن و بالاخره درد. و گفتیم پندار کمال دارد، ناموس دارد می‌گوید می‌دانم، درد دارد، در گذشته و آینده زندگی می‌کند، هشیاری جسمی دارد، این اسمش افسانه من‌ذهنی است و خون این باید ریخته بشود.

«گرچه درد عشق او»، از این حالت اگر ما داریم، می‌فهمیم که ما آمدیم به این جهان منظور ما یکی شدن مجدد با او است. این جدایی کامل از او است. پس این حالت را ما ادامه نمی‌دهیم. «درد عشق او» یعنی با فضاگشایی یکی شدن با او جان من را راحت می‌کند و خون این باید ریخته بشود. این یک عادت است که باید خرق بشود، پاره بشود، از بین برود و به‌جای آن زندگی بنشیند. این سیستم باید به هم ریخته بشود.

اگر خون این ریخته بشود، خون این همین وقتی دوباره هشیاری از این آزاد می‌شود، همین هشیاری است که جمع می‌شود ما بی‌نهایت می‌شویم.

پس این نقطه‌چین‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که داخل این دایره هست، این‌ها زندگی ما را می‌دزدند، این‌ها همان موش‌ها هستند. و شخص هم چون پندار کمال دارد می‌گوید «من می‌دانم»، زیر بار نخواهد رفت که واقعاً موشی در درون من وجود دارد، دردی در درون من وجود دارد. این شخص فکر می‌کند که دیگران مسائلس را درست می‌کنند. خودش مسئله درست می‌کند، فکر می‌کند دیگران مسئله را درست می‌کنند. درست است؟

این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] نشان می‌دهد که امکان این‌که ما فضا را باز کنیم مرکزمان را عدم کنیم وجود دارد. پس «گرچه درد عشق او خود، راحت جان من است»، من فهمیدم درد عشق او، دوباره تبدیل شدن به او جان من را راحت می‌کند، من می‌خواهم من‌ذهنی‌ام کوچک بشود، نسبت به من‌ذهنی بمیرم تا درون من باز بشود، بی‌نهایت بشود، تبدیل به او بشوم.

پس وقتی مرکز را عدم می‌کنم، درواقع عذر می‌خواهم از زندگی به خودم می‌آیم، می‌گویم که من نمی‌خواهم آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بیاید به مرکز، نمی‌آورم، پس ذهنم را جدی و مهم نمی‌دانم و درنتیجه می‌بینم که مرکز عدم شد، شکر و پرهیز آمد، و صبر و پرهیز آمد، شکر و پرهیز را الآن تجربه می‌کنم.

«صبر» یعنی این‌که من متوجه هستم که باید صبر کنم، با زمان «قضا و کُنْ فکان» من عوض می‌شوم. این‌طوری نیست که من عجله کنم با من‌ذهنی، صبر باید بکنم. از این‌که من می‌توانم از این من‌ذهنی و پندار کمال و بلایی که سر خودم آوردم یا بشر سر خودش آورده رها بشوم، برای آن شکر می‌کنم.

«پرهیز» هم یعنی به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم ذهنم را به مرکزم بیاورم، پرهیز یعنی این. شخص این‌قدر آگاه شده که آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد به‌هیچ‌وجه نمی‌خواهد به مرکزش بیاورد.

بالاخره می‌رسد به حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] با درد عشق. حقیقت وجودی انسان یعنی انسان مرتب فضا باز می‌کند، این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند، یواش‌یواش شادی بی‌سبب از اعماق وجودش می‌آید بالا، پس از یک مدتی می‌بیند که دست به آفرینندگی می‌زند، فکرهای جدید تولید می‌کند. این لحظه برای چالش این لحظه فکر جدید تولید می‌کند، مرکزش لحظه‌به‌لحظه عدم است.



این [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) حقیقت وجودی انسان است که یواش یواش مرکزش از همانیدگی‌ها خالی می‌شود، تماماً زنده می‌شود به خداوند یا بی‌نهایت او، در نتیجه خون من‌ذهنی‌اش ریخته می‌شود و خداوند می‌شود خون‌بهایش، زنده می‌شود به بی‌نهایت خداوند. درست است؟

این هم مثلث جذبه [شکل ۷] (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها) هست که شعرش را خواندیم الان. گفت که گرچه که اصل «جذبه» هست، «ای خواجه‌تاش» کوشش خودت را بکن. این مثلث [شکل ۸] (مثلث ستایش با مرکز عدم) نشان می‌دهد که اگر انسان لحظه‌به‌لحظه فضا را باز کند، در واقع زندگی یا خداوند را ستایش می‌کند. عنایت او لحظه‌به‌لحظه هست، «رحمت اندر رحمت آمد تا به سر». و او یعنی زندگی ما را جذب می‌کند می‌برد. گفت اگر دیدی که داری زنده می‌شوی:

## چون به من زنده شود این مُرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

شما فضا را باز می‌کنید از این حالت [شکل ۷] (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها) مرکز عدم [شکل ۸] (مثلث ستایش با مرکز عدم) می‌شود، «رحمت اندر رحمت است»، پشت‌سرهم رحمت می‌آید. همیشه زندگی به ما توجه دارد و جذب می‌کند و وقتی مرکز عدم است، شما دیگر بت‌پرست نیستید. وقتی یکی از این نقطه‌چین‌ها است [شکل ۷] (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها) بت‌پرست هستید، جذب می‌کند ما را می‌برد.

پس فضاگشایی کلید است. فضاگشایی در ضمن گفت زندگی ما بستگی به فطام دارد، هر موقع فضا را باز می‌کنیم مرکز عدم می‌شود، یعنی شیر دنیا را دیگر نمی‌خوریم.

و این مثلث [شکل ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم) می‌گوید که شما باید متعهد به عدم باشید. اگر دیدید مرکزتان از عدم خارج شد، یک چیزی آمد مرکزتان، یعنی ذهنتان آمد مرکزتان [شکل ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده)، دوباره منبسط می‌شوید، فضا را باز می‌کنید و متعهد هستید به مرکز عدم، در نتیجه رفتارتان هماهنگ با مرکز عدم است.

اگر دیدید رفتارتان هماهنگ نیست با مرکز عدم، یعنی رفتارهای من‌ذهنی را می‌کنید، مثل مثلاً ملامت می‌کنید، حس مسئولیت هشیاری‌تان را این لحظه ندارید، مثلاً می‌گویید فلانی آمد این حرف را زد، من عصبانی شدم، این هماهنگ با مرکز عدم نیست. چون مرکز عدم ایجاب می‌کند که شما برحسب خرد زندگی فکر کنید، مسئول باشید.



بگویید که من هستم که فضا را باز می‌کنم، من هستم که باید مواظب باشم ذهنم به مرکز نیاید، من هستم که باید با کسی همانیده نشوم، من هستم که باید پرهیز کنم چیزی یا کسی را به مرکز نگذارم و اگر گذاشته‌ام، متوجه بشوم و آن را از مرکز دریاورم. من هستم که وقتی به علت یک همانیدگی برحسب آن من بی‌مراد می‌شوم، من فضا را باز کنم، این من هستم.

اگر رفتارهای من ذهنی را می‌کنم، یکی از رفتارهای من ذهنی همین رفتار «تنگنا» هم هست، فشرده می‌شود آدم، واکنش‌های درد دارد، مثلاً خشمگین می‌شود. اگر می‌بینید خشمگین می‌شوید، می‌رنجید، مرتب اشکال می‌گیرید و می‌خواهید، چیزی از کسی می‌خواهید، این رفتار من ذهنی است. اگر کسی در زندگی شما وجود دارد که کلی از او توقع و انتظار دارید این هماهنگ با مرکز عدم نیست، مرکز عدم فقط زندگی می‌خواهد.

پس باید متعهد و هماهنگ باشید با مرکز عدم تا این تبدیل صورت بگیرد، درست است؟

با این دو بیت و این شکل‌ها شما می‌توانید مراقبه کنید. بگویید که وقتی مرکز همانیده هست، «فراق شمس دین» هست، به تنگنا می‌افتم، ولی فضا که باز می‌شود، مسیح روزگار می‌آید چشم‌هایم را باز می‌کند. و اگر مرکز را همانیده نگه دارم، دنبال دوا برای چشمم بگردم، از این فکر به آن فکر با سبب‌سازی ذهن، همچو دوايي در این عالم وجود ندارد. و «درد عشق او» در این لحظه که من، درد عشق او یعنی فضاگشایی، مرتب از جنس او شدن، لحظه به لحظه، جان من را راحت می‌کند. شما می‌گویید من ممکن است بمیرم نسبت به من ذهنی، همین که من ذهنی از بین برود، خون بهایش خداوند می‌شود.

رسیدیم به غزل. همین طوری این‌ها را می‌خوانم:

از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا  
او مسیح روزگار و درد چشم بی‌دوا

گرچه درد عشق او خود، راحت جان من است  
خون جانم گر بریزد او، بُود صد خون بها  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

اشاره است بدان که عیسی (ع) به اذن خداوند کور مادرزاد را شفا می‌داد. اشاره به قرآن کریم، آیه ۴۹، سوره آل عمران (۳).

و این سه بیت هم خواندم:

عقل آواره شده، دوش آمد و حلقه بزد  
من بگفتم: «کیست بر در؟ باز کن در، اندر آ»

گفت: «آخر، چون درآیم؟ خانه تا سر آتش است  
می بسوزد هر دو عالم را، ز آتشی‌های لا»

گفتمش: «تو غم مخور، پا اندرون نه مردوار  
تا کند پاکت ز هستی، هست گردی زاجتبا»  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

اجتبا: اجتناب، برگزیدن

«عقل آواره شده، دوش آمد و حلقه بزد»، الآن این‌ها بیشتر معنی می‌دهند. می‌بینید شما هماهنگ بشوید با مرکز عدم، مرتب عقل شما که از طریق آن همانیدگی‌ها هنوز وجود دارد، آن موش‌ها که می‌دزدند هنوز دهانشان باز است. دردهایی که درون شما هست دهانشان باز است، می‌گوید بده. من می‌خواهم شما حسادت کنی، من می‌خواهم شما برنجی، چرا پشت سرهم توقع نداری از این و آن؟ پس آن خواهش‌های نفسانی شما چه شد؟ حرص شما چه شد؟ طمع شما که می‌خواستید از چیزها زندگی بگیرید چه شد؟ جدی گرفتن فکرها چه شد؟ ناموس شما چه شد ای بی‌غیرت؟ این طوری می‌گوید عقل.

چرا می‌گویی نمی‌دانم؟ به دروغ هم شده بگو می‌دانم، بگو درد ندارم، حالا این‌ها که زیر هستند کسی نمی‌بیند، دروغین باش، راستین نباش، عقل می‌خواهد این کارها را بکنیم ما، عقل من ذهنی. الآن که ما نمی‌کنیم آواره شده، می‌گوید آقا صاحب من دیوانه شده، توجه نمی‌کنید.

عقل آواره شده، دوش آمد و حلقه بزد  
من بگفتم: «کیست بر در؟ باز کن در، اندر آ»  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)



من که از جنس زندگی شدم براساس مرکز عدم گفتم بفرمایید داخل آقا یا خانم عقل. گفت آخر چه جوری دربیایم؟ «گفت آخر چون درآیم؟ خانه تا سر آتش است»، یعنی پر از آتش است. همین که پایم را بگذارم می‌سوزم، یعنی از کار می‌افتم، شناخته می‌شوم، چه جوری بیایم؟ تو مثل این که می‌دانی این عقل به درد نمی‌خورد دیگر، من را نمی‌آوری دیگر، توجه نمی‌کنی، عقل ما می‌گوید.

«می‌بسوزد، هر دو عالم را»، این دویی من می‌سوزد از «آتش‌های لا»، از آتش‌های عشق، زنده شدن به خدا، از آتش‌های «آلا الله».

«گفتمش: تو غم مخور»، به او گفتم آقا غم مخور، نگران نباش بیا داخل چیزیات نمی‌شود. یعنی چه؟ یعنی شما نباید بترسید، این عقل شما را می‌ترساند. شما می‌گویید این آقا یا خانم را گذاشتم مرکز، اگر همانیده با او نشوم، تمام کنم همانیدگی‌ام را، تنها می‌شوم بدبخت می‌شوم، آن امکانات از دستم می‌رود. کدام امکانات؟ کدام خوشبختی؟ کدام نیکبختی؟ این‌ها همه توهم است تو برای خودت ایجاد کردی.

یک کسی را گذاشتی مرکزت، او تکان می‌خورد تو غم می‌خوری، پژمرده می‌شوی. این را عقل من‌ذهنی، عقل دردت می‌گوید. تو الآن به خودت می‌گویی من می‌روم داخل بسوزم که پاکت کند از این هستی مجازی و زنده بشوی به زندگی اصلی.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖





## عاقبت‌بینی مکن، تا عاقبت‌بینی شوی تا چو شیرِ حق باشی، در شجاعت لافتی

## تا ببینی هستی‌ات چون از عدم سر برزند روح مطلق کامکار و شہسوارِ هل آتی

## جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت، جمله دید گشته در هستی شهید و، در عدم او مرتضیٰ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

«عاقبت‌بینی مکن» یعنی نرو ذهن برحسب علت و معلول کردن یا با سبب‌سازی ذهن عاقبت را ببینی. چون ذهن براساس هشیاری جسمی کار می‌کند، عاقبت را به‌صورت جسم می‌بیند. این کار شما را در ذهن زندانی می‌کند. پس با سبب‌سازی ذهن کار نکن، عاقبت‌بینی، عاقبت را با ذهنت نبین. عاقبت را با «عدم» ببین.

پس از سبب‌سازی ذهن پپر بیرون، فضا را باز کن تا «عاقبت‌بینی شوی»، تا عاقبت‌بین بشوی. پس بنابراین اگر ما بخواهیم ببینیم که عاقبت ما چیست، اولاً که شما از اول می‌دانید، ما هشیاری بودیم، آمدیم همان‌جایی شدیم در این ذهن افتادیم به تنگنا، اگر این تنگنا منحل بشود، شکافته بشود فروبریزد، ما دوباره می‌شویم همان هشیاری اولیه، زنده می‌شویم به خداوند. از اول هم از جنس او بودیم، از جنس آلت بودیم، این را می‌دانیم.

اما الآن در این تنگنا مرتب سبب‌سازی می‌کنیم، می‌گوییم عاقبت بالاخره ما به خدا زنده بشویم چه‌جوری می‌شود؟ هی با ذهنمان تجسم می‌کنیم. خدا را تجسم می‌کنیم با ذهنمان، رسیدن به او را هم تجسم می‌کنیم، علت و معلول درست می‌کنیم، این کار را نکن. آخرسر در ذهنت زندانی می‌شوی.

بیا این کار را بکن، بگویند آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد جسم است، نباید بیاید مرکز، فضا گشوده می‌شود. فضا گشوده بشود جنس خودت را می‌فهمی، عاقبت از این جنس خواهی شد. حالا این را گسترده کن.

## حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره



الآن عاقبت بین شدی. الآن چون عاقبت بین شدی و از آن فضا به اصطلاح بندی [فضا بندی] یا سبب سازی آمدی بیرون به خودت هم ضرر نمی زنی، دعوا نمی کنی با کسی، خودت با خودت کار می کنی با خودت کار داری، کاری با دیگران نداری چرا شما این کار را می کنید یا نمی کنید؟ عاقبت خودت را می بینی که از جنس خدا خواهی شد. همین که فضا را باز کردی شیر خدا می شوی.

این باشنده ای که الآن فضا را باز کرده و از جنس زندگی شده، این آدم شیر خدا است، این آدم در شجاعت بی نظیر است. «لافتی» یعنی بی نظیر، نیست جوانی مثل این، چه زن، چه مرد.

«شیر حق» یعنی کسی که فضا را گشوده، الآن ولو کم به او زنده شده و نمی گذارد، نگاه می کند، که ذهنش به مرکزش بیاید. برحسب همانندگی نمی بیند و از آن پرهیز می کند، «لا» می کند، «لا» می کند.

گفت «آتش های لا» همان آتش های عشق است. گفت چه؟ اگر «لا» بگویم مُرادم «إلا بَوَد.» خب شما «شیر حق» هستید؟ «لافتی» هستید؟ وقتی شما به زندگی زنده می شوید در این لحظه، نظیر شما در این جهان وجود ندارد. یک جوانی هستید بی نظیر، در شجاعت بی نظیر، یعنی دلان می آید که همه همانندگی ها را بریزید دور.

شجاعت چیست؟ شجاعت این است که نترسی، برحسب همانندگی ها فکر نکنی و همانندگی ها را از مرکز دور کنی. همانندگی نداشته باشی. ما می ترسیم.

## تا ببینی هستی ات چون از عدم سر برزند روح مطلق کامکار و شهبسوارِ هَلْ آتی

(مولوی، دیوان شمس، ۱۵۵)

چه را ببینی؟ اگر فضا را باز کنی، مرکز را عدم کنی، وجود تو از این عدم سر بزند، یعنی از طریق فضای گشوده شده به صورت شمس تبریزی بیایی بالا، یواش یواش آفتاب زندگی از مرکز طلوع کند، آن موقع خواهی دید که تو به عنوان «روح مطلق»، روح ناب، خالص، هشیاری خالص به آرزویش رسیده، «کامکار» شده. به مقصود رسیدی.

«تا ببینی» وقتی که هستی ات از عدم سر زد، از عدم آمدی بالا، هشیاری موفق شد، تو به عنوان هشیاری موفق شدی. به منظور رسیدی، قرار بود به بی نهایت او زنده بشوی. روح خالص، کامیاب، موفق و «شهبسوارِ هَلْ آتی».

«شَهَسوَارِ هَلْ أَتَى» باز هم یعنی هشیاری روی هشیاری منطبق است و می‌دانید که «شَهَسوَارِ هَلْ أَتَى» اشاره می‌کند به آیه ۱، سوره انسان و دو سه تا آیه همان اوّل که الآن می‌خوانم برایتان.

پس لافَتی یعنی جوانی نیست، مثل شما! هَلْ أَتَى: اشاره به آیه ۱ سوره انسان. شهید: گواه و شاهد و آگاه به امور. مُرْتَضَى: پسندیده، مورد رضایت و لقب امام علی (ع). و اجازه بدهید این را بخوانیم همین‌جا. آیه ۱ سوره انسان این طوری می‌گوید:

«هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا.»

«آیا (جز این است که) مدّت زمانی بر انسان گذشته است و او چیز قابل ذکر (ذکر کردنی با ذهن) نبوده است؟!»  
(قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۱)

توجه می‌کنید ایشان می‌گوید، مولانا می‌گوید. «شَهَسوَارِ هَلْ أَتَى» و روح کامیاب یعنی این‌که انسان متوجه می‌شود که انسان قابلیت تبدیل را از مدت‌ها پیش پیدا کرده.

که چه بشود؟ یعنی به خداوند زنده بشود. توجه کنید خداوند به مخلوق متکی نیست. ما هم به‌عنوان آلت، امتداد او که به او زنده می‌شویم مجدداً یا به خودمان زنده می‌شویم، از جهان می‌بریم، در واقع دارد می‌گوید هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود و از جهان می‌بریم ما، لزومی ندارد به جهان متکی بشویم.

یعنی کسی که در این جهان «شَهَسوَارِ هَلْ أَتَى» است لزوماً نمی‌گوید که حتماً باید همانندگی‌هایمان باشد که من هم زنده باشم، اصلاً از آن‌ها زندگی نمی‌خواهد، از خود زندگی، زندگی می‌گیرد. می‌گوید:

«آیا (جز این است که) مدّت زمانی بر انسان گذشته است» که او از چیزی است که نمی‌شود ذکرش کرد. اگر چیزی را نمی‌شود ذکر کرد، این همان جنس خدا است دیگر، جنس زندگی است.

بقیه چیزها را که ذهن نشان می‌دهد، می‌شود ذکر کرد. نمی‌شود ذکرش کرد یعنی از جنس ذهن نیست، به ذهن در نمی‌آید. توجه می‌کنید؟ و همین‌طور به آیه دومش هم اشاره می‌کند و البته حالا سومش هم نیست این‌جا. می‌گوید:

«إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَّبْتَلِيهِ فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعًا بَصِيرًا.»



«ما (جسم) انسان را از نطفه آمیخته آفریده‌ایم، و او را (از جنبه و به لحاظ هشیاری عدم یا غیر قابل ذکر) شنوا و بینا، کرده‌ایم. و (هر لحظه) او را می‌آزمائیم، (ببینیم که آیا او می‌خواهد با بینایی ما (عدم) ببیند و با شنوایی ما (سکوت) بشنود.»

(قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۲)

«ما (جسم) انسان را از نطفه آمیخته آفریده‌ایم، و او را (از جنبه و به لحاظ هشیاری عدم یا غیر قابل ذکر) شنوا و بینا، کرده‌ایم.» توجه می‌کنید؟ یعنی می‌گوید که انسان، بینایی و شنوایی دیگری دارد و این استعداد، همین لحظه در شما می‌تواند زنده بشود. غیر از این چشم و گوش و ذهن، انسان برای شنیدن و دیدن، یک استعداد دیگری دارد به لحاظ عدم.

«و (هر لحظه) او را می‌آزمائیم.» یعنی زندگی یا خداوند لحظه به لحظه ما را آزمایش می‌کند، امتحان می‌کند ببیند واقعاً ما به وسیله او می‌توانیم ببینیم یا هنوز به وسیله ذهن می‌توانیم ببینیم؟!

اگر شما در تنگنا هستید، به کلی اشکال و «حَرَج» هستید، هزارتا سؤال دارید، خب نمی‌خواهید به وسیله او ببینید، به وسیله ذهنتان می‌خواهید ببینید، پس از امتحان رفوزه می‌شوید. می‌گوید زندگی شما را الآن بی‌مراد می‌کند، ببینید شما فضا باز می‌کنید؟ که بفهمید:

## بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حَفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوَایِ خُوشِ سُرُشْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

بی‌مرادی شما را منقبض می‌کند، عصبانی می‌کند، دوباره به تنگنای بیشتری می‌اندازد؟ یا بی‌مرادی سبب فضاگشایی می‌شود؟ امتحان داریم می‌شویم، لحظه به لحظه می‌گوید امتحان می‌کند. توجه می‌کنید؟

می‌گوید «او را شنوا و بینا کرده‌ایم» برحسب عدم «و هر لحظه او را می‌آزماییم ببینیم آیا او می‌خواهد با بینایی ما،» یعنی با بینایی خدا و «شنوایی ما،» یعنی شنوایی خدا و «سکوت بشنود» یا دوباره می‌خواهد با تنگنا عمل کند؟

و ما همیشه با تنگنا عمل می‌کنیم، شکایت هم می‌کنیم. درست است؟ اشاره می‌کند به این دو تا آیه. آیه بعدی اش هم هست البته، درست است؟ «هَلْ آتَى» فقط همین آیه اول آمده البته. پس متوجه شدیم.

## عاقبت بینی مکن، تا عاقبت بینی شوی تا چو شیر حق باشی، در شجاعت لافتی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

«تا بینی» که هستی‌ات وقتی فضا را باز کردی، از عدم آمد بالا، تو به عنوان «روح مطلق»، هشیاری خالص، «کامکار»، به آرزورسیده و «شهبوارِ هَلْ آتَى» که الآن گفتیم، یعنی با گوش عدم می‌شنوی، با چشم عدم می‌بینی، فهمیدی که چیز قابل ذکر نیستی، ذهن نمی‌تواند شما را بشناسد و اسمی هم نداری.

درست است که ما اسم داریم، اسم، اسم زندگی ما نیست. اسم چیز ذهنی است. توصیف ما با ذهن، من پدرم فلانی بوده، اهل فلان جا هستیم، باورهایم این است، این‌ها توصیف سطحی است. این‌ها نیستیم ما، بنابراین این‌ها قابل ذکر است.

داستان زندگی شما قابل ذکر است، ولی شما داستان زندگی‌تان نیستید. شما روح مطلق، یعنی خالص کامکار باید باشید، اگر هستی‌تان به جای این‌که به صورت من‌ذهنی بیاید بالا، از این فضای گشوده شده می‌آید بالا که این همان شمس تبریزی است. شمس دینی که می‌گوید از فراغش من بیچاره شدم، نابینا شدم، در تنگنا قرار گرفتم.

حالا خودش می‌گوید «جمله عشق و»، اگر این صورت بگیرد همه‌اش عشق است، همه‌اش یکی شدن با او است و آثارش در این جهان. آثارش را الآن توضیح می‌دهد که می‌گوید که بی «من» جسم تو نشو و نما می‌کند، در بیت‌های بعد.

«جمله عشق و جمله لطف و»، هیچ خشونت نیست، همه‌اش لطافت است، «جمله قدرت» است. تنگنا جمله ضعف بود، ترس بود، نگرانی بود، خواستن بود، نیازهای روان‌شناختی بود، که توضیح دادم.

الآن قدرت داریم و قدرت زندگی است. «جمله دید»، الآن درست می‌بینید، قبلاً برحسب همانیدگی‌ها، نمی‌دیدید. «گشته در هستی شهید»، من‌ذهنی ندارید، اما به صورت ناظر به جهان نگاه می‌کنید. شهید یعنی ناظر، نگاه‌کننده.



اما این همان تعریف انسان است که می‌گوید جسم دارد ولی همه‌اش انکار جسم است. ما جسم داریم، «ما جسم هستیم به‌علاوه انکار جسم». ما جسم داریم می‌گوییم ما جسم نیستیم. «انکار جسم» به جسم نگاه می‌کند در عدم هم «مُرتَضی» است، مرتضی یعنی هشیاری روی هشیاری منطبق است. درست است؟

«هشیاری روی هشیاری منطبق است» یعنی چه؟ یعنی انسان به اصلش، ذاتش زنده شده و روی آن قائم است، به جهان قائم نیست. الآن خیلی‌ها قائم به همانیدگی‌هایشان هستند. همسرم، بچه‌ام، بدنم، که این‌ها قابل ذکر هستند، این‌ها «شَهسوارِ هَلْ آتِی» نیستند، «روح مطلق» هم نیستند. در این‌جا «روح مطلق» شکست خورده در این‌ها، در تنگناست.

وقتی «روح مطلق» جدا می‌شود از تنگنا و از من‌ذهنی و به‌صورت بی‌نهایت روی خودش قائم می‌شود، قائم به ذات می‌شویم ما، آن موقع ناظر هستی می‌شویم، ولی می‌گوییم ما از جنس «هستی» نیستیم، هستی ما از یک جای دیگر می‌آید. «گشته در هستی شهید و، در عدم او مُرتَضی»، هستی ذهن رفته. درست است؟

این بیت را می‌خوانم:

## چاره‌ای نبود جز از بیچارگی گرچه حيله می‌کنیم و چاره‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۷)

پس بنابراین ما چاره‌ای نداریم از این جهان. چاره‌ای از ذهن نمی‌گیریم، غیر از این‌که ما می‌گوییم بی‌چاره هستیم، یعنی از زندگی چاره می‌خواهیم. ولی دست از حيله‌گری، یعنی آوردن ذهنمان به مرکزمان و فکر کردن برحسب آن‌ها چیزی بلد نیستیم، «گرچه حيله می‌کنیم و چاره‌ها».

شما به خودتان نگاه کنید، اگر فهمیدید که دوایتان از این جهان نمی‌آید، این جهان نمی‌تواند به شما کمک کند، «این جهان» یعنی چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد به شما نمی‌تواند کمک کند، به این متکی نباشید.

و بارها تنبیه شدیم ما که گفت از چوب پوسیده عماد نسازید، یادتان هست؟ در داستان یوسف بود، او را تنبیه کرد گفت از چوب پوسیده ستون مساز. ما هم اگر این را درست بفهمیم، دیگر برحسب همانیدگی‌ها نمی‌اندیشیم، حيله نمی‌کنیم و چاره براساس سبب‌سازی ذهن نمی‌کنیم. و می‌دانید:



**اَذْكُرُوا اللَّهَ كَرَّ هَرِ اوباش نِست**  
**اِرْجِعِي بِرِ پاى هَرِ قَلّاش نِست**  
 (مولوى، مثنوى، دفتر چهارم، بيت ۳۰۷۲)

**ليک تو آيس مشو، هم پيل باش**  
**ورنه پيلي، در پي تبديل باش**  
 (مولوى، مثنوى، دفتر چهارم، بيت ۳۰۷۳)

قَلّاش: بيکاره، ولگرد، مفلس

آيس: نااميد، مايوس

پس بنا بر اين فضاگشايي، ذکر خدا کار هر اوباش نِست و اين «مُرْتَضَى» اشاره مي‌کند به يك البته آيه‌اي که ديگر اين قدر نشان داديم اين‌جا نياورديم، «اِرْجِعِي» که انسان به صورت هشياري روي هشياري منطبق، از ذهن مي‌رود به فضاي يکتايي.

اين عقل اگر نترساند ما را، اگر جرئت پيدا کنيم، «لافتي» بشويم، فضا را باز مي‌کنيم، همانيدگي را مي‌شناسيم و هشياري روي هشياري منطبق شده، برمي‌گرديم.

«اِرْجِعِي» يعني يك صدائي اين لحظه ما را صدا مي‌کند مي‌گويد که، يك ندائي در واقع، که برگرد بهسوي من، برگرد بهسوي من.

چه جوري؟ با فضاگشايي و اين‌که شما به‌عنوان هشياري سوار خودتان مي‌شويد مي‌آييد. اگر متكي به جسم باشيد نمي‌توانيد بياييد.

پس فضاگشايي، ذکر خدا و برگشت بهسوي زندگي کار هر قَلّاش و اوباش نِست، اما تو نااميد نباش، الان از جنس زندگي باش، پيل باش، اگر هنوز پيل نِستي در پي فضاگشايي و تبديل باش. اين آيه هم هست:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا.»

«اي کسانی که ايمان آورده‌ايد، خدا را فراوان ياد کنيد.»

(قرآن کریم، سورة احزاب (۳۳)، آیه ۴۱)

يعني مرتب فضاگشايي کنيد، فضاگشايي کنيد، فضاگشايي کنيد.

## حَبِّذا دو چشمِ پایان بینِ راد که نگه دارند تن را از فساد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۷)

راد: حکیم، فرزانه، جوانمرد

این بیتی است که امروز اگر رسیدیم خواهیم خواند از دفتر ششم است، خوشا به حال دو چشمی که پایان را می‌بیند و خودش را از فساد نگه می‌دارد. «پایان بین» کسی است که فضا را باز می‌کند، مرکزش عدم می‌شود، پایان را می‌بیند که «پایان» یک چیز جسمی نیست، بلکه فضای گشوده شده است.

اگر کسی پایان را ببیند، پایانِ درست را، نه با ذهن با مرکز عدم، خودش را نگه می‌دارد از تباهی من‌ذهنی، وگرنه ذهن می‌کشد به خودش، ما را تباه می‌کند.

## گر همی خواهی سلامت از ضرر چشمِ زاوَل بند و پایان را نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۰)

دوباره تکرار می‌کنم این را. این تنگنا جایی است که آدم آسیب می‌بیند. توجه می‌کنید چه می‌گوییم؟ وارد این جهان می‌شویم، وارد ذهن می‌شویم. ما را یوسفی هستیم که می‌اندازند در چاه، همانیده می‌شویم با چیزها. همین‌که همانیده می‌شویم، چشمان باز می‌شود گفت به شب و درست مثل این‌که خواب چیزها را می‌بینیم، برحسب چیزها می‌بینیم. با آن دید، ما به خودمان ضرر می‌زنیم.

می‌بینید که مثلاً ما می‌آییم جوان هستیم، ازدواج می‌کنیم، من‌ذهنی با من‌ذهنی. من‌ذهنی با من‌ذهنی هیچ موقع نمی‌تواند متحد بشود. باید «من» بریزد، این یکی «من» هم بریزد. هشیاری مطلق بیاید این دوتا با هم یکی بشوند، اگر از جنس زندگی بشوند، عشق را بشناسند، عاشق هم می‌شوند زندگی می‌کنند. اگر به صورت دو من‌ذهنی براساس سبب‌سازی با هم ازدواج کنند که این، این چیز را دارد، آن هم آن چیز را دارد، این به من این را می‌دهد آن یکی، من هم به او این را می‌دهم، این‌ها سبب‌سازی ذهن است. بنابراین مطابق این سبب‌سازی‌ها ما ازدواج می‌کنیم، پس از این‌که ازدواج کردیم شیطان شروع می‌کند به واریز کردن درد به این رابطه، پس از یک مدتی منفجر می‌کند. این ضرر است.





اگر دقت کنید در تمام جهات ما به خودمان ضرر می‌زنیم. با فکرهاى همانیده به تمنان ضرر می‌زنیم، مثلاً ما به‌راحتی خشمگین می‌شویم، دپرس (depress) می‌شویم، استرس پیدا می‌کنیم، عجله داریم، زودی می‌خواهیم به همانیدگی‌ها برسیم، ناراست می‌شویم، دروغ می‌گوییم. توجه می‌کنید؟ ضرر! تا از این تنگنا بیاییم بیرون.

می‌گوید می‌خواهی در این تنگنا خیلی ضرر نبینی تباه نشوی، چشمت را ببند از این چیزهایی که اول می‌بینی، چیزهایی که اول می‌بینی همین همانیدگی‌ها هستند، «پایان را نگر»، واضح است دیگر.

و همین‌طور این بیت:

رُو که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر توی  
سِر توی، چه جای صاحب سِر توی  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

چون شدى مَن کانَ لِلَّهِ از وَلَّهِ  
من تو را باشم که کانَ اللهُ لَهُ  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

بی یَسْمَع و بی یُبْصِر: به وسیله من می‌شنود و به وسیله من می‌بیند.

وَلَّهِ: حیرت

می‌گوید که، از زبان زندگی می‌گوید خداوند می‌گوید، برو ای انسان از حالا به بعد با گوش من می‌شنوی، با چشم من می‌بینی و الآن «من» شدم «تو»، «تو» شدی «من». دیگر من ذهنی نیستی که در ذهن بروی و صاحب سِر بشوی.

ما تا من ذهنی نباشیم صاحب چیزی نمی‌شویم. من ذهنی است که صاحب می‌شود. در من ذهنی با سبب‌سازی ما صاحب خدا هستیم، صاحب نمی‌دانم بچه هستیم، صاحب همسر هستیم، صاحب همه‌چیز هستیم. می‌گوید که دیگر تو از جنس من بشوی صاحب هیچ چیزی نیستی، خودت سِر من هستی.

و اگر تو از «وَلَّهِ»، از حیرت، از عشق برای من باشی، برای این دنیا نباشی، کی برای این دنیا هستی؟ از طریق همانیدگی‌ها فکر کنی، آن موقع «من تو را باشم»، من هم‌ااش برای تو هستم و اشاره می‌کند به این حدیث.

«بی یَسْمَع و بی یُبْصِر» یعنی به‌وسیله من می‌شنود و به‌وسیله من می‌بیند.

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ.»

«هرکه برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

(حدیث)

توجه کنید که ما برای خدا نیستیم، همیشه برای این جهان هستیم. می‌پرسیم برای چه زنده‌ای؟ برای بچهام، برای همسرم، برای نمی‌دانم چه. هر کسی می‌گوید برای بچهام زنده هستم، حتماً برای بچهای زنده نیست، اصلاً معلوم نیست برای چه زنده است؟ برای یک توهم زنده است. برای همین است که بچهای بزرگ می‌شود می‌رود، بیچاره می‌شود. باید زنده بشود به زندگی. «هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

آن عدم‌نامی که هستی موج‌ها دارد از او  
کز نهیبِ موجِ او گردان شده صد آسیا

اندر آن موجِ اندر آبی، چون پُرسندت ازین  
تو بگویی صوفی‌ام، صوفی نخواند مامَظی

از میانِ شمعِ بینی برفروزد شمع تو  
نورِ شمعتِ اندر آمیزد به نورِ اولیا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

مامَظی: گذشته، روزگار گذشته، آنچه روی داده یا از کسی سر زده‌است.

یادتان هست که چه گفت؟ گفت که آخرین بیت، «جمله عشق و جمله لطف و» این‌ها را گفت، بعد گفت عاقبت بین مباحث تا عاقبت بین بشوی و بعد می‌بینی که هستی‌ات از عدم سر می‌زند و تو روح کامیاب می‌شوی. درست است؟ و «شهبوار هل آتی» می‌شوی.

می‌گوید من گفتم «عدم»، فقط نامش عدم است تو نمی‌فهمی چه هست؟ نمی‌توانی بشناسی. «آن عدم‌نامی که هستی موج‌ها دارد از او» یعنی از کجا برمی‌خیزی؟ از آن عدمی که اسمش «عدم» است ولی ما نمی‌شناسیم.

توجه کنید وقتی می‌گوییم «عدم» وقتی می‌گوییم «خدا»، حالا «زندگی»، این‌ها را که ما با ذهن نمی‌توانیم بشناسیم، ولی وقتی می‌گوییم «عدم»، ذهن به ما می‌گوید شناختی دیگر، عدم یعنی عدم دیگر، یعنی خالی، یعنی نه‌چیز. نه،



می‌گوید ما این را نمی‌توانیم بشناسیم نامش «عدم» است، ولی آن چیزی که نمی‌توانیم بشناسیم، وجود از او موج می‌گیرد که از نیروی موج او «گردان شده صد آسیا» یعنی آسیای همه انسان‌ها.

وجود همه انسان‌ها، البته همه چیز، حالا ما راجع به انسان صحبت می‌کنیم، همه انسان‌ها به صورت آسیاب از او می‌چرخند، از چه می‌چرخد؟ از نیروی آن موج که از عدم برمی‌خیزد و اگر الآن می‌گوییم «عدم»، عدم را نمی‌شناسیم فقط اسمش را می‌دانیم. برای شناختش باید به آن تبدیل بشوی، باید فضا را باز کنی.

«آن عدم‌نامی که هستی موج‌ها دارد از او» یعنی گفت از این فضای باز شده اگر تو بیایی بالا، قدرت پیدا می‌کنی، «روح مطلق» کامران می‌شود، عشق پیدا می‌کنی، همه چیز پیدا می‌کنی.

ولی مواظب باش با ذهنت این عدم را شناس، این ذکرکردنی نیست، «شَهِسوارِ هَلْ آتِی»، می‌گوید اصل تو و این عدم، خود زندگی، ذکرکردنی این قدری که ما اسمش را می‌گذاریم عدم، دیگر عدم را نمی‌فهمیم.

این سؤال هم غلط است که عدم چیست؟ عدم چیست یعنی چه؟ ذهن برای این جواب دارد. اتفاقاً یکی از اشکالات من ذهنی به صورت «تنگنا» که در آن می‌ماند، می‌گوید آقا خدا چیست؟ خدا چیست؟ می‌خواهد با ذهن بفهمد. می‌گوید فقط اسمش را بلدی تو، فهمیدنی وجود ندارد، سؤال نکن، تبدیل بشو، بگذار این «موج» تو را ببرد.

«آن عدم‌نامی که هستی موج‌ها دارد از او»، من دارم می‌گویم این موج از کجا می‌آید؟ از آن جایی که اسمش عدم است و وجود از آن موج می‌گیرد و از نیروی موج او آسیای انسان‌ها می‌گردد.

اگر می‌گوید فضا را باز کنی، فقط به اسم او بسنده نکنی، به ذهن نروی، به آن موج درآیی، بعد یکی بیاید با ذهن بپرسد، من ذهنی بپرسد که خب این عدم چیست؟ زندگی چیست؟ چه جوری سوار این شدی؟ تو به او می‌گویی من صوفی هستم، صوفی از گذشته حرف نمی‌زند. بعضی نسخه‌ها نوشته «بخواند»، بخواند درست نباید باشد، صوفی از گذشته حرف نمی‌زند، یعنی برحسب سبب‌سازی حرف نمی‌زند، برحسب شناخت‌های گذشته حرف نمی‌زند، گذشته ما همه‌اش شناخت ذهن بوده، اسم بوده، کلمه بوده، صوفی از این‌ها حرف نمی‌زند.

می‌گوید اگر از تو پرسیدند، شما می‌گویید من صوفی هستم و این به حرف در نمی‌آید، اگر می‌خواهی فضا را باز کن و شرایطش هم گفته نترس و عقل آمد چنین گفت و از اول هم گفته اگر این «شمس دین» از مرکز من نیاید، من می‌افتم «تنگنا» و چشمم کور می‌شود و هر کاری می‌کنم ضرر به خودم هست و این‌ها را همه را گفته امروز.



حالا می‌گویند به این موج درمی‌آیی، فضا را باز می‌کنی خودت را می‌سپاری به این موج، به حرف ذهنت گوش نمی‌دهی، عقلت گوش نمی‌دهی و اگر هم کسی بپرسد کجا هستی؟ چکار می‌کنی؟ جوابش را نمی‌دهی. می‌گویی من صوفی هستم، صوفی با ذهن حرف نمی‌زند، اصلاً حرف نمی‌زند، «أَنْصِتُوا» را رعایت می‌کند.

حالا وقتی فضا را باز کردی، «از میانِ شمع» یک‌دفعه شمع تو روشن می‌شود. فضا را باز می‌کنی، باز می‌کنی، باز می‌کنی، یک‌دفعه یک پدیده‌ای پیش می‌آید که تو زنده می‌شوی، حس می‌کنی دیگر از ذهن جدا شدی.

## از میانِ شمعِ بینی برفروزد شمع تو نورِ شمعت اندر آمیزد به نورِ اولیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

پس نور شمع تو هم قاطی می‌شود با نور اولیا، آدم‌هایی مثل حافظ، آدم‌هایی مثل مولانا و غیره، «اولیا». پس معلوم شد خودت را می‌سپاری به این «موجِ عدم». فقط ما از «عدم» فضاگشایی را می‌دانیم، فضاگشایی را هم بلد نیستیم، باید ذهنمان را جدی نگیریم، مهم ندانیم، مواظب دخالت عقلِ من‌ذهنی‌مان داریم، گفت این عقل من‌ذهنی دائماً در می‌زند که بیا بیرون، مرکز را عدم نکن. نه، تو مرکز را عدم کن، خودت را بسپار به موج، ببین چه می‌شود. یک‌دفعه شمع تو روشن می‌شود.

و این بیت هم داشتیم:

## هست هُشیاری ز یاد مامَضی ماضی و مُسْتَقْبَلتِ پَردهٔ خدا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۱)

مامَضی: گذشته، روزگار گذشته، آنچه روی داده یا از کسی سر زده‌است.

مُسْتَقْبَل: آینده

پس هشیاری جسمی از یاد گذشته هست و گذشته و آینده هست، آیندهٔ انسان که با ذهن می‌بیند، پردهٔ بین او و خدا است.

## هست هُشیاری ز یاد مامَضی ماضی و مُسْتَقْبَلتِ پَردهٔ خدا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۱)

مَامَضِي: گذشته، روزگار گذشته، آنچه روی داده یا از کسی سر زده است.

مُسْتَقْبَل: آینده

ماضی یعنی گذشته. مُسْتَقْبَل یعنی آینده. هر کسی که در من‌ذهنی مجازی زندگی می‌کند و دائماً یا در گذشته است یا در آینده، این سیستم زندگی پرده‌ای است بین او و اصلی به‌عنوان آلت، امتداد خدا و خود خدا که مرتب باید این پرده را از جلوی او بردارد، یعنی از گذشته و آینده جمع بشود بیاید به این لحظه، برای این کار باید فضاگشایی کند.

و این بیت:

### ای عَجوزه چند کوشی با قضا؟ نَقْدُ جو اکنون، رَهَا كُن مَامَضِي (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۱)

مَامَضِي: آنچه گذشت، گذشته

پس عَجوزه یعنی پیرزن، حالا منظور یک من‌ذهنی پیر است. چقدر با «قضا و کن‌فکان» می‌ستیزی؟ توجه کنید که ما با من‌ذهنی، با بودن در گذشته و آینده، در زمان مجازی با عقل من‌ذهنی، با عقل خداوند ستیزه می‌کنیم. برای این‌که او با «قضا و کن‌فکان» کار می‌کند، ما با عقل خودمان. عقل خودمان هیچ شباهتی به «قضا و کن‌فکان» ندارد.

ما اصلاً کارمان در عقل من‌ذهنی جمع کردن همانندگی‌ها، زیاد کردن آن‌ها، کنترل آن‌ها هستیم و آینده را داریم می‌بینیم که امروز هم داشتیم، می‌گویید به اصطلاح آینده‌نگر نباش یعنی آینده من‌ذهنی‌ات را نبین، ولی ما دائماً داریم تجسم می‌کنیم که دو سال دیگر چه می‌شود، ده سال دیگر چه می‌شود، پنجاه سال دیگر چه می‌شود، داریم آینده مجازی را می‌بینیم. اگر فضا را باز می‌کردیم، آینده زنده‌شده به بی‌نهایت خدا را می‌دیدیم. دومی درست است.

ای من‌ذهنی پیر، چقدر با عقل خداوند ستیزه می‌کنی؟ این لحظه را بگو، بیا به این لحظه، هر کسی در این لحظه باشد، با خرد زندگی فکر می‌کند، عمل می‌کند. هر کسی در گذشته و آینده باشد، دارد با عقل مجازی خودش زندگی می‌کند.



امروز هم دیدید که چه جووری دچار «تنگنا» شدیم با ناموس و درد و می‌دانم و تبدیل زندگی به مانع و موانع ذهنی و مسئله و دشمن و درد و کارافزایی و کنترل دیگران و حواسمان را از روی خودمان برداریم بگذاریم روی دیگران و خودمان بلد نیستیم به دیگران یاد بدهیم و دیگران مثل ما زندگی کنند و تا ما احساس عدم امنیت نکنیم، این‌ها سبک زندگی «تنگنا» است.

«نَقْدُ جُو اَكْنُون، رَهَا كُنْ مَامَصِي»، «رَهَا كُنْ مَامَصِي»، توجه کن تو در اثر همانندگی یک داستان برای خودت درست کردی که داستان زندگی تو است، این مجازی است، این ناراضی است. دارد می‌رود در آینده به ثمر برسد، این به ثمر نمی‌رسد. با سبب‌سازی ذهنی تو این داستان زندگی شما به ثمر نخواهد رسید. شما فقط توهم می‌بینید. روزبه‌روز زندگی بدتر خواهد شد. ما در داستان آن عَجوزه هفته قبل دیدیم که در اثر زیاد شدن سن من‌ذهنی انسان پخته و بالغ نمی‌شود، بدتر می‌شود وضعش.

کما این‌که دیدید یک پیرزن نودساله هنوز عشق عروس شدن در مرکزش بود و این را البته به پیرزن نمی‌گوید، می‌گوید من‌ذهنی پیر، حالا آن تمثیلش بود و عَشْرهای قرآن را، یعنی مفاهیم و معانی قرآنی را برمی‌داشت در صورتش می‌مالید، با تُف می‌چسباند و چادرش را می‌بست برود به همسایه، شوهر پیدا کند ان‌شاءالله عروس بشود، ولی هر چه می‌خواست این حجاب را ببندد یعنی مردم نفهمند، این‌ها می‌افتادند، به او نمی‌چسبیدند. برای این‌که حقیقتاً آن معانی را زندگی نمی‌کرد فقط مفهومش را به خودش چسبانده بود.

و این سه بیت هم داشتیم، برایتان می‌خوانم:

**مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش  
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

**چشم‌ها چون شد گذاره، نور اوست  
مغزها می‌بیند او در عین پوست**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

**بیند اندر ذَرّه خورشید بقا  
بیند اندر قطره، کُلِّ بحر را**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

عُش: آشیانه پرنندگان



گذاره: آنچه از حد درگذرد، گذرنده.

بحر: دریا

داریم راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ راجع به این که خودت را بسپار به موجی که از طریق عدم می‌آید. به حرف‌های ذهن گوش نده که خوب و بد می‌کند، شما می‌توانید ناظر ذهن‌تان باشید خوب و بد ذهن را ببینید، اهمیت ندهید. شما می‌توانید بی‌مرادی را ببینید فضا را باز کنید. بگویید فضاگشایی من را به عقل زندگی وصل می‌کند، فضا بندی من را به عقل من ذهنی وصل می‌کند. عقل من ذهنی من را این طوری کرده، پژمرده کرده، بیچاره کرده، مریض کرده، من دیگر عقلش را نمی‌خواهم.

پس بنابراین فضا را که باز می‌کنیم، یک دفعه می‌بینید که آن جا گفت شمع روشن شد، این جا می‌گوید «مرغ جذب» یعنی شما به عنوان مرغ، در اثر جذب خداوند می‌پرید از ذهن می‌روید، شما می‌گویید حالا چطوری؟ نپرس، من نمی‌دانم چطوری. این کار «فضا و کن‌فکان» هست، نیروی جذب زندگی است، برای همین می‌گوید خودت را به موج عدم بسپار. گفت از عدم هم فقط نامش را می‌دانی خودش را نمی‌توانی بفهمی. از صوفی هم بپرسی، می‌گوید که قرار نیست من حرف بزنم و زندگی را به حرف در بیاورم.

پس «مرغ جذب» ناگهان از لانه می‌پرد، لانه‌اش همین من ذهنی است یا ذهن است، شما اگر دیدی که صبح دارد می‌شود، یعنی شمعت روشن دارد می‌شود مثل این که دیگر با زندگی می‌بینی، با چشم خدا می‌بینی، با گوش او می‌شنوی، این پدیده دارد در درون شما رخ می‌دهد، شمع من ذهنی را بکش. این بیت‌ها می‌گویند.

وقتی یک هشیاری دیگر پیدا کردی دیدی که در آدم‌ها سطحش را نمی‌بینی، تا حالا ما از آدم‌ها قیافه‌اش را دیدیم، خب اسمت چیست؟ کجایی هستی؟ دینت چیست؟ باورهایت چیست؟ جهت‌گیری سیاسی‌ات چیست؟

ما این‌ها را می‌پرسیم، ولی دید زندگی، چشم زندگی نفوذ می‌کند هر انسانی را از جنس خدا می‌بیند، از جنس زندگی می‌بیند، از جنس الست می‌بیند. اگر دیدی چشمت دارد نفوذ می‌کند سطح را نمی‌بیند آن داخل را می‌بیند، بدان که به نور او تبدیل شدی. در انسان‌ها مغز را می‌بیند در عین پوست ظاهر، ظاهرش فرق می‌کند یعنی ظاهرش با آن فرق می‌کند ولی یک دفعه انسان یا زندگی را در انسان‌ها می‌بینیم و ما باید به این‌جا برسیم.

در هر «ذره»، در هر انسانی تو شمس تبریزی را می‌بینی، «خورشید بقا» را می‌بینی. خورشید بقا همین خورشیدی است که از مرکز انسان طلوع می‌کند.



یعنی انسانی که واقعاً از این لانهٔ ذهن می‌پرد، مثل مولانا، در همهٔ انسان‌ها فرق نمی‌کند که کجایی هستند و چه‌جوری هستند، می‌گویند از درون این آدم شمس تبریزی می‌تواند طلوع کند. این شخص الآن همان‌جایی که با سطح است و در «تنگنا» است، من در او «خورشید بقا» را می‌بینم.

و وقتی شمس تبریزی از مرکز ما طلوع می‌کند و ما به او زنده می‌شویم، ما دیگر به جاودانگی می‌رسیم. حالا این انسان که یک قطره است جدا، ولی اگر به کل بحر بییوندد، به خداوند بییوندد، کل بحر است. این یک قطره می‌تواند به بی‌نهایت او زنده بشود.

پس ما همه‌مان باید به بی‌نهایت او زنده بشویم و به نفعمان هست در همدیگر زندگی را ببینیم نه مردگی را. چون اگر مردگی را ببینیم، دیگران را تشویق به مرگ می‌کنیم. اگر زندگی را ببینیم، آن‌ها را به زنده شدن تشویق می‌کنیم.

## مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا دررباید جانت را او از سزا و ناسزا

لیک از آسیبِ جانت، وز صفای سینه‌ات  
بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما

در جهان محو، باشی هست مطلق کامران  
در حریم محو، باشی پیشوا و مقتدا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

مولانا در این آخر غزل می‌گوید که انسان درست است که به حضور زنده می‌شود، شاید هم خیلی زود زنده می‌شود، ولی باز هم گیر می‌افتد. گیر چه می‌افتد؟ گیر پیشوا و مقتدا بودن. خیلی از انسان‌ها واقعاً به حضور می‌رسند، ولی ادامه نمی‌دهند که واقعاً به شمس تبریزی یا شمس دین زنده بشوند، برای این‌که در حد پایین هشیاری که مراد بودن است، پیشوا بودن است، پیشوا یعنی رهبر، مقتدا: کسی که به او اقتدا می‌کنند، یعنی مراد، از او پیروی می‌کنند، از او می‌پرسند چکار کنیم، او هم می‌گوید. پس تا زمانی که ما به دیگران می‌گوییم چکار کنند، ما متوقف شدیم. مولانا بین تشویق می‌کند همه را به زندگی زنده بشوند. خودشان از درونشان دربیاورند چکار کنند، خلاق بشوند، به زندگی زنده بشوند.





می‌گوید این موج تو را جایی می‌برد در فنا، یعنی فانی می‌شوی نسبت به من‌ذهنی، «مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا»، جانت را یعنی زندگی‌ات را از ذهن جدا می‌کند. «دررباید جانت را او از سزا و ناسزا»، «سزا و ناسزا» همین دویی ذهن است، بالاخره تو برحسب دویی فکر نمی‌کنی دیگر، از دویی ذهن جدا می‌شوی، جانت را هم می‌گیرد، ذهن خیلی ضعیف می‌شود. ولی یک مرحله دیگر را مولانا به ما گوشزد می‌کند.

اما در این فرایند از اثر این جان تو که دارد زنده می‌شود و از برکت پاکی سینه‌ات، یعنی این تشعشعی که از فضای گشوده‌شده دارد به بیرون می‌رود، مثلاً به جسمت می‌خورد، به فکرت می‌خورد، به زندگی ذهنی‌ات می‌خورد، زندگی این جهانی‌ات می‌خورد و به تنت می‌خورد، این‌ها قسمت مادی تو نشو و نما می‌کند، به سلامتی می‌رسد.

«لیک از آسیبِ جانت» یعنی از اثر جانت، «وز صفای سینه‌ات»، بدون «تو» یعنی بدون من‌ذهنی، باغ هستی تو را، «باغ هستی» در واقع هر چیزی که در بیرون با ذهن می‌توانیم ببینیم، هم چهار بُعد ما، هم هر چیزی که می‌آفرینیم، حتی فکرهایمان. «باغ هستی را بسی نشو و نما» داده، یعنی برکت می‌گیرند، این‌ها رشد و نمو می‌کنند و به سلامتی می‌رسند، به نیکی می‌رسند، به بی‌دردی می‌رسیم، به طوری که در «جهان محو»، در درون این فضای گشوده‌شده تو به خدا زنده می‌شوی، «هست مطلق» می‌شوی. هست می‌شوی برحسب زندگی، مطلق می‌شوی، خالص می‌شوی، هشیاری خالص، کامران، به آرزو رسیده.

«در جهان محو»، «در جهان محو»، «در حریم محو، باشی پیشوا و مقتدا»، یعنی هر کسی به حریم تو بیاید، این‌ها از تو مقتدا می‌کنند، پیرو تو می‌شوند. همین‌جا شاید اشکال هست که اگر انسان‌های دیگر ما را تأیید می‌کنند، از ما می‌پرسند، ما هم جواب می‌دهیم و به ما متکی می‌شوند، این‌ها نمی‌گذارند ما پیشرفت کنیم. هیچ ضرری بدتر از من‌های ذهنی دیگر نیست که از ما می‌پرسند، به ما متکی می‌شوند یا پیرو ما می‌شوند. پیرو و مرید بودن بزرگ‌ترین ضرر برای مراد است و انسان‌ها فوراً مراد می‌شوند.

انسان‌ها مراد می‌شوند، بدبخت می‌شوند، و ذهن نشان می‌دهد که این چیز خوبی است، ولی می‌بینیم مولانا مراد کسی نیست، پیرو ندارد. این طوری نبوده که بگوید آقا شما بنشینید من بگویم چکار کنید، همان کار را بکنید، آن غلط است، نمی‌دانم این فکر غلط است، نه! فکرهای شما همه سطحی است، اهمیت ندهید، به سطح اهمیت ندهید، به ظاهر اهمیت ندهید.

اصل، این شمس دین است که از مرکز شما باید بیاید بالا، یعنی خداوند باید از مرکز شما طلوع کند، اصل این است. دیگر یکی قدش بلند است، یکی‌اش کوتاه است، یکی به نظر ذهن ما زشت است، یکی زیباست، یکی سیاه

است، یکی سفید است، یکی این دین را دارد، یکی آن دین را دارد. به طور کلی هر چیز که ذهن می‌شناسد، این‌ها سطح است. مولانا این را می‌گوید.

اصل این است که ما به او زنده بشویم، در انسان‌ها زندگی را ببینیم. هر کسی که در انسان‌ها زندگی را می‌بیند، این آدم به عشق دست یافته‌است. اگر انسان‌ها را هنوز یک موجود سطحی می‌بیند، بر حسب ظاهرشان، نه. پس بنابراین پیشوا و مقتدا بودن خطرناک است.

و این دو بیت را قبلاً خوانده‌ایم:

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع

منتظر را به ز گفتن، استماع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

منصبِ تعلیم، نوع شهوت است

هر خیالِ شهوتی در ره بُت است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن

استماع: شنیدن

بسیار مهم هستند که ما بفهمیم بیت‌ها چه می‌گویند. از این‌که ما حرف می‌زنیم و ارتفاع می‌گیریم، ولو ارتفاع معنوی، بسیار بد است. «منتظر» کسی است که منتظر زنده شدن به خداست، بی‌نهایت او است، منتظر طلوع شمس تبریزی از مرکزش است. پس باید گوش بدهد، نه این‌که حرف بزند. و مقام تعلیم واقعاً بدترین شهوت است و هر خیالِ شهوتی هم در ره بُت است، این دو بیت را خیلی خواندیم دیگر.

دیده‌های کون در رویت نیارد بنگرید

تا که نجهد دیده‌اش از شَعْشَعَهُ آن کبریا

ناگهان گردی بخیزد ز آن سوی محو و فنا

که تو را وهمی نبوده ز آن طریق ماورا



## شعله‌های نور بینی از میان گردها محو گردد نور تو از پرتو آن شعله‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

کَوْن: جهان هستی

شَعْشَعَه: گسترش انوار بویژه نور خورشید

کبریا: بزرگی

چشم‌های «کَوْن» یعنی آن‌هایی که من‌ذهنی دارند. من‌ذهنی نمی‌تواند تو را ببیند. هیچ من‌ذهنی تو را نمی‌تواند ببیند. «دیده‌های کَوْن»، دیده‌های این‌دنیایی در روی تو که به این‌جا رسیده‌ای، از ذهن تا حدود زیادی آزاد شده‌ای، نمی‌توانند ببینند. مگر این‌که دیده‌شان از تابش یا از ساطع شدن نور آن کبریا یعنی خداوند از جایش ببرد، یعنی تبدیل بشوند. مردم عادی تو را نمی‌توانند ببینند.

«دیده‌های کَوْن در رویت نیارد» یعنی نمی‌تواند «بنگرید»، کسی نمی‌تواند تو را ببیند، مگر این‌که این چشم ذهنی از جا ببرد و به‌جایش عدم بیاید، آن موقع می‌تواند و این هم شعشعۀ کبریایی تو یا فضاگشایی از جایش می‌پراند. پس تا یکی مرکزش را عدم نکند، فضاگشایی را انجام ندهد، تو را نمی‌تواند ببیند. دارد با چه کسی صحبت می‌کند؟ با کسی که در «جهانِ محو» نور مطلق است، اما در حریمش آدم‌ها هستند و پیشواست.

به‌نظر می‌آید این سایه پیشوایی و مقتدا بودن خیلی بد چیزی است. مانعی است که نمی‌گذارد انسان به آن نهایت برسد.

حالا می‌گوید:

## ناگهان گردی بخیزد ز آن سوی محو و فنا که تو را وهمی نبوده ز آن طریق ماورا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

می‌گوید یک‌دفعه گردی بلند می‌شود تو متوجه اشتباهت می‌شوی. از «آن سوی محو و فنا» که تو تا حالا هیچ تجسمی، هیچ وهمی از آن نداشتی و یک‌دفعه شعله‌های نور را می‌بینی از میان این گردها. پس بنابراین یک به‌هم ریختنی هم در تو به‌وجود می‌آید که من واقعاً هیچ هستم، من مقتدا نیستم، من پیشوا نیستم، من کاره‌ای نیستم،

من هیچ‌کس نیستم. همین‌طور که برای مولانا پیش آمده. شعله‌های نور می‌بینی از میان این گردها و آن موقع نور تو محو می‌شود «از پرتو آن شعله‌ها».

الآن می‌گوید که، این بیت را هم قبلاً خوانده‌ایم بارها:

## بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

### صدر را بگذار، صدرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

یعنی هی می‌روی تو، پیشوایی و مقتدایی آخرین مرحله نیست که بگویی که من رسیدم، مردم من را قبول دارند، یا نه واقعاً بررسی به آن‌جا، شاید شعرهای عالی بگوییم، خبر بیاوریم، ولی باید ادامه بدهی. «بی‌نهایت حضرت است این بارگاه»، باید ادامه بدهی و به‌نظر تان می‌آید که یک جایی صدر است، صدری وجود ندارد، تهی وجود ندارد. اگر وجود دارد برای تو، هنوز چیزهایی در تو مانده‌است که این گردهاست باید پراکنده بشوند تا نور را ببینی. باز هم صدر ما راه است.

و این بیت:

## تو مباش اصلاً، کمال این است و بس

### تو ز تو لا شو، وصال این است و بس

(عطار، منطق‌الطیر، فی التوحید باری‌تعالی جل و علا، حکایت عیاری که اسیر نان و نمک خورده را نکشت)

اصلاً نباش، صفر باش، کمال این است و به‌طرز مطلق از خودت «لا» بشو، یعنی وجود نداشته باش به‌عنوان من‌ذهنی، «وصال این است و بس». البته این از عطار است. بعد می‌گوید:

## زو فرو آ تو ز تخت و سجده‌ای کن، زآنکه هست

### آن شعاعِ شمسِ دینِ شهریارِ اصفیا

## ور کسی مُنکرِ شود، اندر جبین او نگر

### تا ببینی داغِ فرعونی بر آنجا قَدْ طغی

## تا نیارد سجده‌ای بر خاکِ تبریزِ صفا

### کم نگردد از جبینش داغِ نفرینِ خدا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

أَصْفِيَاءُ: أَصْفِيَاءُ، جَمْعُ صَفِيٍّ بِه مَعْنَى بَرِّكَزِيْدَه  
 قَدْ طَغَى: طَغِيَان كَرْدَه اِسْت. اِشَارَه بِه آيَات ۲۴ وَ ۴۳، سُوْرَه طه (۲۰).

أَصْفِيَاءُ دِرَوَاقِعٍ يَعْنِي أَصْفِيَاءَ جَمْعِ صَفِيٍّ بِه مَعْنَى بَرِّكَزِيْدَه. قَدْ طَغَى آيَةُ قُرْآنِ اِسْت، يَعْنِي طَغِيَان كَرْدَه اِسْت. وَ دُو تَا آيَه رَا اِيْن جَا نِشَان مِي دِهْم. مِي گُوِيْد:

«اِذْهَبْ اِلَى فِرْعَوْنَ اِنَّهُ طَغَى»

«(موسيا) نزد فرعون برو که سرکشی می کند.»

(قران کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۲۴)

فرعون من ذهنی ما است. موسی فضای گشوده شده است، دارد به ما می گوید حواست باشد من ذهنی تو از حد گذشته، طغیان کرده.

«اِذْهَبَا اِلَى فِرْعَوْنَ اِنَّهُ طَغَى»

«(موسيا و هارونا) به سوی فرعون بروید که او طغیان کرده است.»

(قران کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۴۳)

پس شما می دانید که ما به عنوان من ذهنی طغیان کرده ایم، طغیان را هم از حد گذرانده ایم.

طغیان یعنی ما داریم می گوئیم که واقعاً فکر و عمل من ذهنی ما درست است. ما می دانیم و در این لحظه فضا را باز نمی کنیم. لزومی به این کار نمی بینیم با وجود این که ضرر زیادی می بینیم، ولی طغیان را ادامه می دهیم. و حداکثر کاری که می کنیم، مثلاً به ناله و شکایت و ناسزاگویی می پردازیم. این ناله و شکایت به عنوان من ذهنی یا نگهداری من ذهنی که همین فرعون است به ما سودی نمی رساند، بلکه زندگی ما را در این تنگنا که اول تعریف کرده تباه می کند و نمی گذارد خداوند به صورت آفتاب از زندگی ما طلوع کند. الآن به ما می گوید که فضا را باز کن به صورت موسی برو به سمت عقل خودت. پس این مسئولیت ما است.

شما نباید فکر کنید حالا باید بایستید یک موسی بیاید، یک کسی بیاید شما را نجات بدهد. موسی فضای گشوده شده است. «موسیا هارونا»، هارون ذهن بدون «من» است. موسی عدم شما است که قبلاً گفته «شهبسوار هل آتی»، هل آتی، روح مطلق کامکار موسی است.

گفته تو جسم هستی به علاوه انکار جسم. انکار جسم موسی است. اگر هنوز فرعونیت در خودت می بینی باید خودت را معالجه کنی. شمس تبریزی باید بیاید بالا، باید کمک کند به تو.

به هر حال الآن شما از این شعر می فهمید که طغیان کرده اید. حتماً طغیان کرده اید. اگر حالتان خراب است طغیان کرده اید و فرعون هستید طبق این صحبت ها. حالا، می گوید اگر این نور را دیدی بیا پایین. می شود هر کسی در هر مقام معنوی هست این مقام را ببندازد دور و بیاید پایین؟ اگر نور را می بیند دوباره سجده کند و می گوید این نور که الآن دارد می آید بالا تا حالا نیامده بوده. این شعاع شمس دین شهریار آصفیا است. این همان شمس تبریزی است که اول صحبتش را کردیم که اگر این نیاید ما کور خواهیم بود.

«آن شعاع شمس دین شهریار آصفیا» است. البته یکی ممکن است بگوید که این منظورش همین شمس تبریزی انسان است، ولی توجه کنید آن را هم شما که می گوید، آن درواقع نمونه ای است، همان نمونه باید از مرکز ما هم طلوع کند. شمس تبریزی به عنوان انسان هم درواقع خورشیدی بوده که از مرکزش طلوع کرده بوده.

مولانا می بینید که به انسان خاصی توجه ندارد، دارد می گوید که یک زندگی هست از مرکز هر کسی می تواند بیاید بالا و مواظب باشید که در یک جایی متوقف نشوید. من به نظرم مقتدا بودن و رهبر بودن را دارد به ما یادآوری می کند که چه ضررهایی دارد. یعنی زندگی دوباره سعی خواهد کرد ما را امتحان کند. اگر دیدیم گرد و خاکی برپا شد، یعنی آن قسمت ما دارد دوباره خرق می شود، دارد پاره می شود و دارد این آفتاب طلوع می کند، باید فرو بیاییم از هر تختی باید پایین بیاییم.

بعضی نسخه ها است «زو فرودآ» و نسخه های مختلف چیزهای مختلفی دارد بعضی از ابیات، ولی حاصل معنی یکی است فرق نمی کند. اگر دیدید این نسخه ای که این جا نوشتیم با یک نسخه ای که شما دارید فرق دارد، همان نسخه خودتان را هم بگیرید معنی همان می شود.

«زو فرود آ» یا «زو آ تو ز تخت و سجده ای کن» ببینید «سجده» دائماً هست، فضاگشایی، که چیزی به مرکزت نیاید. حالا ممکن است یک مقام معنوی در مرکز ما باشد، پس شمس تبریزی دارد طلوع می کند. آن شمس تبریزی «شهریار» همه پاکان است. پس پاکی هم می گوید درجاتی دارد.

حالا می گوید اگر کسی مُنکر بشود، اگر کسی بگوید این ها همه حرف های دروغ است، به درد نمی خورد، شما به پیشانی او نگاه کنید، خواهید دید که داغ فرعونی دارد، داغ منیت دارد که در بیت بعد می گوید که این داغ



درواقع داغِ نفرینِ خداست. یعنی درست مثل این که خداوند نفرین می‌کند لحظه به لحظه ما را، زندگی‌ات درست نشود، زندگی‌ات درست نشود، زندگی‌ات درست نشود. چه کسی باعث می‌شود؟ خودمان.

اگر کسی «مُنکر» بشود، به پیشانی او نگاه کن خواهی دید که داغِ منیت و فرعون‌ی در پیشانی‌اش هست، در این صورت آن شخص طغیان کرده‌است، آن شخص لازم است همین بیت بعدی، فضا را باز کند سجده بکند و فضای باز شده‌اش فرعونیتش را حل کند.

توجه کنید شما با من ذهنی نیابید دوباره بگویید که یکی باید بیاید به من کمک کند، هیچ‌کس به شما کمک نخواهد کرد! طبق این ابیات. تا سجده نکنند به این خاک فضای گشوده شده، تبریز نابی، صفا یعنی نابی، پاکی. تبریز یعنی فضای گشوده شده. تا سجده نکنند بر این خاک، تا صفر نشود، این «داغِ نفرینِ خدا» که همین من ذهنی ماست، از او جدا نخواهد شد. ساده است دیگر، نه؟

پس ما منکر نمی‌شویم، منکر این نمی‌شویم که شمس تبریزی می‌خواهد از مرکز ما طلوع کند. ما می‌فهمیم که مقامات معنوی که مردم دور ما جمع می‌شوند به ما نسبت می‌دهند، این بدبختی ماست خوشبختی ما نیست. ما رهبر کسی نیستیم، ما مقتدای کسی نیستیم، کسی نباید از ما بپرسد چکار کنیم؟ ما هم بگوییم این کار را بکن. این مانع پیشرفت ماست، این سبب خواهد شد که شمس دین از مرکز ما طلوع نکند.

ولی زندگی حواسش هست، اگر دیدید شما را دوباره متلاشی کرد و به شما نشان داد که این مقام به درد نمی‌خورد، شما باز هم سجده کنید، از بالا پایین بیابید و آن مقام را رها کنید و بگذارید شمس تبریزی طلوع کند، مُنکر نشوید و اگر کسی منکر شد، خوب به پیشانی‌اش نگاه کنید، خواهید دید که فرعون است و این فرعون طغیان کرده و این نمی‌داند که می‌تواند فضا را باز کند، موسی‌اش به سوی فرعونش برود، این آدم نمی‌داند که فرعونش طغیان کرده.

تا این شخص سجده نکند به فضای یکتایی، یعنی فضا را باز نکند، تا زمانی که من ذهنی‌اش می‌تواند یک چیزی را که قابل احساس است به وسیله ذهن به مرکزش هل بدهد، این آدم متوقف خواهد شد. ولی وقتی نتوانست و دیگر هیچ چیز نتوانست بیاورد به مرکزش، در این صورت شمس دین از مرکزش طلوع می‌کند.

این شخص باید بیاید پایین سجده کند و حتی در آن مقام هم نباید مقاومت کند و اگر مقاومت کند شما به پیشانی‌اش نگاه کنید، ولو مقام معنوی دارد داغِ فرعون‌ی را می‌بینید. تا از آن مقام پایین نیاید و سجده نکند به «خاکِ تبریزِ صفا» ولو این که مقام معنوی دارد، «داغِ نفرینِ خدا» از پیشانی‌اش جدا نخواهد شد.

اجازه بدهید بقیه دفتر ششم را یک کمی بخوانیم، برمی‌گردیم بقیه‌اش را هم خواهیم خواند البته.

«حکایت آن رنجور که طبیب در او امیدِ صحت ندید.»

(تیترا)

هفته گذشته در برنامه ۹۷۸ ما داستان پیرزنی را خواندیم که نود سال داشت. گفتم در فکر عروس شدن بود، ولی مولانا گفت که این نماد انسان من‌ذهنی‌ست که پیر شده، منتها تمثیلش پیرزن بود. و گفت که این در فکر صید است، ولی تورش پاره شده. منظورش این بود که دندان‌هایش ریخته بود این پیرزن، موهایش مثل شیر سفید شده بود.

تورش پاره بود، یعنی به هر مرد خودش را عرضه می‌کرد، هیچ توجهی مرد به او نمی‌کرد. با وصف این، شب و روز در فکر، حالا صریح بگوییم سکس (sex) بود، ولی نه خودش وسیله‌اش را داشت، نه یکی دیگر به او توجه می‌کرد. یعنی دیگر حد اشتباه من‌ذهنی را می‌گوید که انسان با سن زمانی، یعنی این‌که پنجاه را بکند شصت، شصت را هفتاد پخته نمی‌شود، به حضور زنده نمی‌شود.

و بعد گفت که این من‌ذهنی هیچ چیزی ندارد ارائه کند، هیچ چیزی. و در تمثیل این بود یک کسی گفت، رفت خانه کسی در را زد و گفت که به من نان بده، گفت ندارم، مسخره‌اش کرد، گفت آرد بده، گفت مگر این‌جا آسیا است، حالا، گفت پیه بده، گفت مگر قصابی است و گفت حالا آب بده، گفت مگر این‌جا چشمه است. هی نمی‌داد و یعنی نداشت بده و مسخره هم می‌کرد. بعد آن شخص آمد وانمود کرد می‌خواهد خودش را تخلیه کند در خانه این، گفت خب چکار می‌کنی، این کار را نکن، گفت نه، این‌جا که علائم زیستن و انسانیت وجود ندارد، پس به خرابه‌ای که در آن‌جا زندگی نیست باید خودت را خالی کنی.

و مولانا می‌گفت به خودت نگاه کن، چیزی داری تو ارائه کنی به خودت و به دیگران؟ یا هیچ چیزی نداری؟ بعد نتیجه گرفت که انسان من‌ذهنی هیچ چیزی ندارد ارائه کند، و نه تنها چیزی ندارد، ضرر هم می‌زند. این‌که آدم هیچ چیزی ندارد در من‌ذهنی و ضرر هم می‌زند، چون آن شخص نه تنها نان نمی‌داد، می‌توانست بگوید نان ندارم، مسخره‌اش هم می‌کرد، یعنی کوچکش می‌کرد.

ما نه تنها چیزی نداریم به همدیگر بدهیم به صورت من‌ذهنی، نمی‌گوییم همه این‌طوری هستند، بلکه همدیگر را مسخره می‌کنیم، کوچک می‌کنیم، به صورت من‌ذهنی به همدیگر لطمه می‌زنیم، از کنار هم رد می‌شویم به جای





این که فضا را باز کنیم، زندگی را تشویق کنیم، عشق را تشویق کنیم، آن‌ها را خشمگین می‌کنیم، بعد از خودمان می‌پرسیم که خب از پهلوی این آقا یا خانم رفتم چه به او دادم؟ بعد متوجه می‌شویم که نه تنها چیزی ندادم، خشمگینش هم کردم.

مولانا می‌خواهد ما این پدیده را در خودمان به‌عنوان من‌ذهنی ببینیم. از طرف دیگر همه‌اش می‌خواهیم و هیچ قانون جبران را رعایت نمی‌کنیم. چیزی نداریم بدهیم، بعد همه‌چیز می‌خواهیم. و بیشتر خواسته‌های ما، خواسته‌های روان‌شناختی است، اصلاً ضرورتی ندارد که این‌ها را ما داشته باشیم. بعد آن موقع می‌رنجیم، خشمگین می‌شویم، می‌خواهیم انتقام بگیریم. روابط ما بر این اساس است، نمی‌توانیم کسی که از ما به‌لحاظ همانندگی‌ها بهتر است ببینیم، حسادت در ما بروز می‌کند، می‌خواهیم به آن‌ها ضرر بزنیم.

این موضوع را که انسان به سطح توجه می‌کند، فقط به سطح توجه می‌کند را در حکایتی آورده که این‌جا ما می‌خوانیم، یواش یواش می‌رویم جلو. می‌گوید:

تیترا

«حکایت آن رنجور که طبیب در او امیدِ صحت ندید»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۳)

یعنی یک بیماری است که رفته به طبیب، ولی طبیب در او امید سلامتی نمی‌بیند. حالا خواهیم دید این طبیب خود خداوند است و آن کسی که رفته دکتر پیش خدا، من‌ذهنی است. اما این من‌ذهنی، داستان که ادامه پیدا می‌کند متوجه می‌شویم که حرف‌های زندگی را یا خداوند را غلط ترجمه می‌کند، برحسب همانندگی‌های خودش ترجمه می‌کند.

چون می‌بیند که این شخص برحسب همانندگی‌ها ترجمه می‌کند، آن طبیب می‌گوید تو نمی‌توانی خوب بشوی، کما این‌که امروز می‌گفت که درد تو، در غزل، در این جهان علاج ندارد، چشم‌های تو را چیزی در این جهان با سبب‌سازی باز نمی‌کند، برای این‌که در اثر همانندگی این‌ها کور شده.

پس چند بیت می‌خوانیم:



آن یکی رنجور شد سوی طبیب  
گفت: نبضم را فروبین ای لبیب  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۳)

که ز نبض آگه شوی بر حال دل  
که رگ دست است با دل متصل  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۴)

چونکه دل غیب است خواهی زو مثال  
زو بجو که با دل استش اتصال  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۵)

لبیب: خردمند، عاقل

این قصه شاید پر رمز و رازی هم هست، همه ما باید دست به دست هم بدهیم، معانی‌اش را پیدا کنیم. اگر هم یک قدری از نظر ادبی مشکل است، چند بار بخوانیم ساده می‌شود.

پس یک بیماری رفت پیش طبیب، نمی‌گوید دلم را ببین، می‌گوید نبضم را ببین. پس معلوم می‌شود حواسش به ظاهر است. البته مولانا می‌گوید که اگر حقیقتاً از ظاهر به دل می‌توانستیم پی ببریم، که می‌توانیم پی ببریم، می‌توانستیم آگاه بشویم به دل. گفت ای خردمند، لبیب، ای خردمند، پس معلوم می‌شود این من‌ذهنی می‌داند که طبیب خردمند است.

می‌گوید نبضم را ببین، که از نبض من آگه می‌شوی بر حال دل من. یعنی به سطح من نگاه کن، به بیرون من نگاه کن، بفهم در دل من چه خبر است، این شخص می‌گوید. پس می‌بینید که دل را نمی‌تواند ببیند، با دل هم کاری ندارد، به ظواهر کار دارد.

«که رگ دست است با دل متصل»، این می‌داند اما رگ دست، ظاهر آدم، انعکاس دلش است، درونش است. رگ دستم با دلم متصل است. برای این‌که دل پنهان است، «چونکه دل غیب است»، دل که پنهان است، اگر می‌خواهی مثالی را از آن پیدا بکنی، «زو بجو که با دل استش اتصال»، یعنی برو به نبضش، برو به ظاهر، که با دل اتصال دارد.



این نیم بیت می‌تواند این معنی را هم بدهد که از کسی بپرس که از دل خبر دارد. «زو بجو» یعنی از او بجو، که با دل، با دل انسان که پنهان است متصل است. کسانی که با دل اصلی متصل هستند همین اولیا و بزرگان هستند.

حالا می‌خوانیم و مثال می‌زند:

**بادُ پنهان است از چشم، ای امین**

**در غبار و جنبش برگش ببین**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۶)

**کز یمین است او وزان یا از شمال**

**جنبش برگت بگوید وصف حال**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۷)

**مستی دل را نمی‌دانی که کو**

**وصف او از نرگس مخمور جو**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۸)

یمین: راست

شمال: چپ

مخمور: مست، خمارآلود

«یمین»: راست. «شمال»: چپ، باید شمال بخوانیم نه شمال. «مخمور» یعنی مست.

می‌گوید، مثال می‌زند باد را نمی‌بینی، نیروی زندگی را نمی‌بینی، باد از چشم پنهان است ای درستکار، اما به غبار که نگاه می‌کنی می‌بینی که غبار را بلند می‌کند، پس غبار را باد بلند می‌کند. پس این ظاهر ما را هم، فکرهای ما را زندگی به وجود می‌آورد، نیروی زندگی به وجود می‌آورد.

«در غبار و جنبش برگش ببین»، ببین برگ را چه جوری تکان می‌دهد این باد. اولاً باد هست، ثانیاً ببینید چه جوری می‌وزد، از چپ می‌وزد یا از راست؟ تمثیل بیرونی می‌زند. جنبش برگ به تو وصف حال را می‌گوید. پس بنابراین «یمین» می‌شود از فضای گشوده شده یا از دل اصلی، «شمال» یا چپ می‌شود از من‌ذهنی.

می‌گوید نیرو پنهان است، ولی شما به وضع ظاهر نگاه کن، ببین که از باد، از فضای گشوده شده، از زندگی می‌آید؟ یا از من‌ذهنی می‌آید؟ و اگر مستی دل را نمی‌شناسی که چه جوری است و کو، به چشم‌های یک نفر نگاه



کن. خب به چشم‌های مردم که نگاه می‌کنیم می‌بینیم یک نفر واقعاً مست زندگی است، شادی بی‌سبب دارد، یکی دیگر درد به بیرون نگاه می‌کند، تا نگاه می‌کند می‌خواهد دعوا کند، دعوا از چشم‌هایش می‌بارد، ناراحت است، رنجیده است، خشمگین است. پس انعکاس دلش است، مرکزش است در بیرون.

پس ما فهمیدیم که بیرون که ما به آن توجه داریم، من‌ذهنی همیشه به سطح توجه دارد. حالا از این قصه نتیجه می‌خواهیم بگیریم که شما به سطح توجه نکنید و شما نمی‌خواهید سطح را درست کنید. و اگر دل را درست نکنید، نمی‌توانید سطح را درست کنید. اگر دل را درست کنید، بیرون درست می‌شود خودش. درست است؟  
حالا:

## چون ز ذاتِ حق بعیدی، وصفِ ذات

### بازدانی از رسول و معجزات

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۹)

## معجزاتی و کراماتی خفی

### برزند بر دل ز پیران صفی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۰)

## که درونشان صد قیامت نقد هست

### کمترین آنکه شود همسایه مست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۱)

خفی: پنهان

صفی: برگزیده، ممتاز، باصفا

می‌گوید چون دور از ذاتِ حق هستی، چراکه این شخص می‌بیند که در سطح است، زنده نشدی، فضا را باز نکردی در درونت، «چون ز ذاتِ حق بعیدی» یعنی دوری، «وصفِ ذات» را تو می‌توانی از پیغمبران، از کسانی که به او زنده هستند و معجزاتشان بفهمی.

معجزات و کراماتشان خفی است، پوشیده است. می‌گوید معجزاتشان بعضی‌هایش آشکار است، بعضی‌هایش پوشیده است، «معجزاتی و کراماتی خفی» یعنی پنهان، «برزند بر دل ز پیران صفی»، صفی یعنی پاک، باصفا. خفی یعنی پنهان.



پس معجزات و کرامات پنهانی یا به‌طور پنهانی بر مرکز ما، این را می‌دانید از طریق قرین، می‌زند از پیران پاک، کما این‌که می‌بینید ما مولانا را می‌خوانیم، این ارتعاش زندگی در دل ما صورت می‌گیرد.

که درون همین پیران صفی یعنی پاک، الآن دیگر پیران صفی را با غزل فهمیدیم چه کسانی هستند، آن‌هایی که شمس تبریزی از درونشان به‌صورت خورشید بالا آمده، همان‌دگی در مرکزشان نمانده. «که درونشان صد قیامت نقد هست» یعنی این لحظه شور زندگی در مرکزشان برپا است و دارند برکت زندگی را پخش می‌کنند و کمترین آن است که همسایه‌اش را مست می‌کند. همسایه، کسی که قرین او می‌شود. مثلاً یک کسی پهلوئی این‌ها برود، همسایه بشود، قرین بشود، از غوغا و شور درون این‌ها مست می‌شود، کمترین آن.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



داریم راجع به قصهٔ دکتر رفتن یک من‌ذهنی را صحبت می‌کنیم. و این من‌ذهنی دکترش این دفعه خداست، زندگی است. و البته مولانا یک بیت فقط گفته، بقیه‌اش رفته حرف‌های خودش را می‌زند. بقیهٔ قصه را در قسمت بعد خواهد گفت، ما هم داریم حرف‌های مولانا را صحبت می‌کنیم.

مولانا می‌گوید که مردم به‌عنوان من‌ذهنی به سطح توجه دارند، به دل توجه ندارند. و می‌خواهند حال سطحی‌شان خوب بشود، حال من‌ذهنی‌شان خوب بشود.

و البته در این قسمت می‌گوید که بزرگان معجزات می‌کنند و معجزات وقتی بر جسم می‌زند اثرش موقتی است. معجزه باید بر دل بزند و این من‌های ذهنی نمی‌خواهند معجزه بر دلشان بزند.

و می‌خواهد به ما بگوید که کسانی که از ذات حق بعید هستند، یعنی من‌ذهنی دارند، دل اصلی یا خدا را نمی‌شناسند، این‌ها به کمک بزرگان احتیاج دارند. این را تلویحاً در همان چند بیت اول گفته و الآن هم دارد همین را می‌گوید.

## چون ز ذات حق بعیدی، وصف ذات باز دانی از رسول و معجزات (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۹)

ما کُند پیش می‌رویم ممکن است به جایی نرسیم، ولی مجبوریم دقت کنیم، چون رمز و رازهای زیادی در این قصه نهفته است و قصه هم مورد علاقهٔ من هست. و اگر شما توجه کنید و خودتان مطالعه کنید، می‌توانید رازهایی را که مولانا می‌خواهد آشکار کند، بفهمید و به بقیهٔ ما هم توضیح بدهید.

پس من‌ذهنی که نمونه‌اش را عرض کردم، توصیف کرده که هیچ‌چیز ندارد به بیرون بدهد، یعنی به بیرون از خودش چه کسانی هستند؟ انسان‌های دیگر هستند، جمادات هستند، نباتات هستند، حیوانات هستند، به آن‌ها چیزی ندارد بدهد، و فقط ضرر دارد آسیب دارد. و تلویحاً گفته که چنین خانه‌ای واقعاً برای زندگی نیست، چنین انسانی بی‌مصرف است. و الآن این انسان می‌خواهد برود دکتر که خودش را درست کند، بیمار است، ولی به دکتر می‌گوید نبضم را ببین، نمی‌گوید به دلم نگاه کن.

شاید شما هم می‌خواهید واقعاً احوال بیرونی‌تان خوب بشود، روابطتان خوب بشود، وضع مالی‌تان خوب بشود، به هر حال جسمتان سالم بشود، این‌ها فرع قضیه است. اصل قضیه همین منظور اصلی ما است که می‌خواهیم به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده بشویم، بقیه درواقع فرعیات است و خودش حاصل می‌شود. و البته هرچه که ما

می‌توانیم با ذهن حس کنیم پس از یک مدتی از بین خواهد رفت. از نظر زندگی هم لازم است که همین جسم ما یا فکر ما سالم باشد. خودش هم گفت یک کاری کنید ضرر نزنید به این چهار بُعدتان، بی‌ضرر از این مرحله بگذرید، شعرهایش را برایتان خوانده‌ام.

## چون ز ذات حق بعیدی، وصف ذات باز دانی از رسول و معجزات

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۹)

چون دور از ذات حق هستی، به حضور زنده نشده‌ای، من‌ذهنی داری، بنابراین وصف ذات را از پیغمبران و معجزات آن‌ها می‌توانی بفهمی. «باز دانی» یعنی دوباره می‌توانی بشناسی، یعنی قبلاً، قبل از ورود به این جهان می‌شناختی، الآن یادت رفته.

ولی این معجزات و کرامات، و کرامات هم یعنی کارهای خرقِ عادت، یعنی یک چیزی که عادی نیست، مثلاً، خودش البته توضیح می‌دهد الآن، ارتعاش به زندگی همین «صد قیامت» درون یک بزرگی مثل مولانا یک‌دفعه زندگی ما را به ارتعاش درمی‌آورد، ولو این‌که من‌ذهنی داریم. امروز هم گفت وقتی ارتعاش به زندگی کردید، بدانید که من خودم دارم به‌سوی خودم می‌روم.

این معجزات و کرامات پنهان هستند. پنهان از چه؟ از این چشم و از این ذهن و، درست مثل این‌که می‌گوییم ارتعاشی است. همان‌طور که می‌گوید از این دل به آن دل اثر گذاشته می‌شود به‌صورت قرین، ولی خوب به حرف نیست.

در سطح، ما به حرف، حرف زدن، واکنش نشان می‌دهیم، با حرف زنده‌ایم ما درواقع، حرف مهم است برای ما. مثلاً ما حرف می‌زنیم، فکر می‌کنیم که خوب داریم حرف‌های جدی و خوبی می‌زنیم، یا دیگران می‌شنوند واکنش نشان می‌دهند به حرف‌های ما، درحالی‌که حرف اصلاً درواقع تغییر فشار است در دهان ما با زبان ما یک چیزهایی ادا می‌شود، و این‌ها تغییرات صوتی است، هیچ ریشه‌ای در زندگی یا خداوند ندارد حرف، ولی ما با حرف کار می‌کنیم.

«معجزاتی و کراماتی خفی» «بر زند بر دل»، «بر دل»، با «دل» من‌ذهنی آشنا نیست، «ز پیرانِ صفی»، از پیران، یعنی بزرگان پاک، آدم‌هایی مثل مولانا. چرا؟ «که درویشان صد قیامت نقد هست»، یعنی این لحظه این‌ها به



زندگی ارتعاش می‌کنند، زنده به زندگی هستند. «صد قیامت» یعنی صد جور به زندگی ارتعاش می‌کنند، شور و حال عشق را دارند.

و البته این‌که مولانا مثال زد، که کسی رفت در خانه یکی نان بخواد و فلان چیزهای دیگر، گفت ندارم و مسخره کرد، می‌گوید که ما آمده‌ایم به این جهان «صد قیامت» در درون ما زنده بشود، بعد آن موقع به انسان‌های دیگر و به جمادات و به نباتات کمک کنیم. به همه چیز کمک کنیم از طریق عشق که آن‌ها خودشان را به صورت خداوند بشناسند. «که درویشان صد قیامت نقد هست» و کمترینش این است که اگر انسانی همسایه آن‌ها بشود، از طریق قرین مست می‌شوند. درست است؟

### پس جلیسُالله گشت آن نیکبخت

### کاو به پهلوی سعیدی بُرد رخت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۲)

### معجزه کآن بر جمادی زد اثر

### یا عصا، یا بحر، یا شقُّالقمر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۳)

### گر اثر بر جان زند بی‌واسطه

### متصل گردد به پنهان رابطه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۴)

جلیسُالله: همنشین با خدا

رخت بُردن: منتقل شدن، سفر کردن

شقُّالقمر: شکافتن ماه

جلیسُالله یعنی همنشین خدا.

رخت بُردن هم یعنی منتقل شدن، سفر کردن.

شقُّالقمر: شکافتن ماه، که معجزه حضرت رسول بوده.

پس، می‌گوید که هر آدم خوشبختی که پهلوی آدمی مثل مولانا که نیکبخت است، سعید است بنشیند یا برود، «بُرد رخت»، این همنشین خدا می‌شود.





«پس جلسی‌الله گشت آن نیکبخت» یعنی شما که نیکبخت هستید الان، شعرهای مولانا را می‌خوانید، پهلوی سعیدی، نیکبختی مثل مولانا رخت بُردید، همنشین خدا شده‌اید. برای این‌که این شعرها از آن‌ور آمده و این‌ها را که ذکر می‌کنید، این روی شما اثر می‌گذارد. اما دو جور اثر هست، توجه کنید. می‌گوید که یک اثر بر جسم هست، یک اثر بر دل هست.

معجزه که آن بر جماد اثر می‌گذارد یا به‌صورت عصا است یا به‌صورت شکافتن بحر یا شکافتن ماه. می‌دانید که «عصا» و «بحر» معجزه حضرت موسی است، «شَقُّ الْقَمَرِ» هم معجزه حضرت رسول. و معنی‌اش این است که برای حضرت موسی می‌گوید که یک‌دفعه این من‌ذهنی‌اش یا ذهنش به‌اندازه بی‌نهایت باز می‌شد، بعد دوباره ذهن می‌شد. یعنی فرض کنید که در اثر یک ارتعاشی یک‌دفعه من‌ذهنی شما بی‌نهایت باز بشود و به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشوید، این معجزه زده به جسم.

«بحر» هم در واقع مثل این‌که شما فضا را باز می‌کنید و از درون این جنگل من‌ذهنی، همانیدگی‌ها، راهتان را باز می‌کنید می‌روید، چون باز شدن بحر یا دریا، شکافتن دریا که قوم موسی رد شدند رفتند، یعنی همین رد شدن از درون ذهن همانیده در این جهان.

موسی قومش را داشت کجا می‌برد؟ به سرزمین موعود. سرزمین موعود یک جای جغرافیایی نیست. سرزمین موعود همین فضای یکتایی است که به ما وعده داده شده که شما در این ذهن نمی‌مانید می‌روید به سرزمین موعود، آن هم نه برای یهودیان برای همه.

«شَقُّ الْقَمَرِ» هم که شکافتن ماه است، نه این‌که شمشیر برداشته حضرت رسول زده این ماه آسمان را نصف کرده، نه. قمر، ماه، همین ذهن است که روشن است.

درواقع زندگی، نیروی زندگی، که امروز می‌گفت از آن‌ور می‌آید، در انسان سرمایه‌گذاری می‌شود در ایجاد من‌ذهنی، و گذشته و آینده تولید می‌کند. اگر کسی موفق بشود این گذشته را از آینده جدا کند و یک لحظه از این وسط بیاید بیرون، یعنی سلسله فکر را قطع کند، این آدم قمر را نصف کرده. می‌گوید حضرت رسول این «قمر» را نصف کرده، نه این‌که قمر آسمان را. این مقدور نیست که یک کسی بردارد یک شمشیر را بزند ماه را نصف کند.

پس بنابراین معجزه بزرگان یا پیغمبران مربوط به انسان بوده، مربوط به درون انسان بوده، یا پیدا کردن راه بوده، منتها به‌صورت خارق‌العاده، که می‌گوید معجزه. مثلاً یک کسی که دارد زندگی من‌ذهنی را ادامه می‌دهد و همانیدگی‌ها را تندتند می‌آورد به مرکزش درد ایجاد می‌کند، یک‌دفعه اگر دو ماه سه ماه شعر مولانا را بخواند و

متوجه بشود جریان چه هست و نکند این کار را، یعنی ذهنش را به مرکزش نیاورد، معجزه شده دیگر، این معجزه است.

اتفاقاً تغییر شما در اثر آموزش‌های مولانا یک جور معجزه است. زنان و مردان هفتادساله، هشتادساله، بچه‌های نمی‌دانم هشت نه‌ساله، چهارده‌ساله، که تشخیص می‌دهند من ذهنی چیست، قمر را دارند نصف می‌کنند.

نصف کردن قمر که مثل شب چهارده این من ذهنی روشن است، ظاهراً زندگی ما را روشن می‌کند، ولی ما را به بیراهه می‌برد. یک کسی متوجه شده این قمر، ماه شب چهارده همچون هم زیبا نیست، نورش هم جالب نیست، زده نصف کرده. منتها چنان نصف کرده که این دوتا دیگر به هم پیوسته نیست. گذشته از آینده جدا شده، در این لحظه ابدی زنده شده، این آدم معجزه کرده.

اگر یک دفعه شما این من ذهنی را نصف کنید، دیگر به هم پیوسته نشود، یعنی این سلسله فکر یک جایی بریده بشود دیگر ادامه پیدا نکند، این معجزه است. شما متوجه بشوید که چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد، نباید به مرکزتان بیاورید. با یک دفعه گفتن یا با یک بیت مولانا یا با یک ارتعاش زندگی، شما این طوری بشوید، خوب معجزه است دیگر، روی جسم اثر کرده.

### معجزه کآن بر جمادی زد اثر

یا عصا، یا بحر، یا شقُّ الْقَمَرِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۳)

می‌گوید یکی از این سه‌تاست. اما اگر اثر معجزه بر دل باشد، یعنی دل مولانا ارتعاش کند یک دفعه به دل شما بزند بی واسطه، بی واسطه یعنی بدون این ذهن، بدون عصا و بحر و شقُّ الْقَمَرِ، توجه می‌کنید؟ در این صورت او را به خدا وصل می‌کند، «متصل گردد به پنهان رابطه». درست است؟ خیلی خوب.

### بر جمادات آن اثرها عاریه‌ست

آن پی روح خوش متواریه‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۵)

### تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر

حبذا نان بی هیولای خمیر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۶)

## حَبَّذَا خَوَانِ مَسِيحِي بِي كَمِي حَبَّذَا بِي بَاغ، مِيوَهُ مَرِيْمِي (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۷)

عاریه: قرضی

مُتَوَارِيه: پنهان شونده

حَبَّذَا: خوشا، زهی

حالا «ی» را نسبی گرفتیم، «مریمی»، «بی کمی». خب اتفاقاً ما می‌خواهیم که معجزه بر من ذهنی ما اثر کند، ولی دیگر به دل‌مان اثر نکند. شما می‌گویید که حال من ذهنی‌ام خوب بشود. البته این شعر را می‌خوانید حالتان خوب می‌شود، ولی این کافی نیست. برای همین می‌گوید بر جمادات آن اثرها موقتی است، قرضی است. مثل این که انسان یک بوی خوشی بزند روی صورتش یا لباسش پس از پنج دقیقه برود. برای همین است که این شعر را می‌خوانید تا نیم ساعت مثلاً حالتان خوب است، بعداً اثرش زایل می‌شود، باید تندتند بخوانید. چرا؟

حالا این‌ها را برای چه می‌خوانیم؟ برای این می‌خوانیم که شما واقعاً دنبال ظاهر و سطح و درست کردن بیرون بدون دل نباشید.

«بر جمادات آن اثرها عاریه است»، پس این اثر معجزات بزرگان، در مورد ما شعرهای مولانا، مراقبه کردن با آن‌ها. اما آن معجزات دنبال روح یا هشیاری خوش پنهان است.

«مُتَوَارِيه» یعنی پنهان شونده، رویی که دیده نمی‌شود. تا یک ذره فضاگشایی می‌کنید فضا دوباره بسته می‌شود حواسمان می‌رود به یک چیز بیرونی. پس این فضای گشوده شده و دیدن روح یا متوجه شدن آن یا زنده شدن به آن سخت است، پنهان و فرار است.

عاریه: قرضی.

مُتَوَارِيه: پنهان شونده.

حَبَّذَا یعنی خوشا.



برای همین می‌گوید که اگر هم بر جامد اثر می‌گذارد، برای این است که به دل اثر بگذارد، بر ضمیر اثر بگذارد. «تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر»، یعنی شما این شعر را می‌خوانید، من ذهنی‌تان مرتعش می‌شود و یک کمی قلقلکش می‌آید، این مُرده زنده می‌شود. شما باید دنبال آن زنده را بگیرید، شما می‌خواهید آن زنده به سوی زندگی برود.

## چون به من زنده شود این مُرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

«تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر». پس اگر شعر مولانا را می‌خوانید، حال من ذهنی‌تان خوب می‌شود، شما می‌دانید که منظور این است که دل دیده بشود، ضمیر اثر گذاشته بشود. برای همین می‌گوید «حَبَّذا نان بی هیولای خمیر»، یعنی خوشا به حالتی که نان بدون خمیر پخته بشود.

نان بدون خمیر پخته بشود یعنی واقعاً این معجزات و شعر بزرگان یا اثر همنشین شدن با آن‌ها به دل بزند. ما نیایم دیگر هی ذهن را این‌ور آن‌ور کنیم، چه اشکالی دارد فلان و این‌ها، یک دفعه این ذهن برود اصلاً. برای همین می‌گوید هیولا، یعنی بدون مقابله با این هیولای من ذهنی. در این‌جا می‌گوید خمیر. درست است؟

و البته شما هم این را می‌دانید بی آن خمیرمایه اگر شما صد سال این خمیر را گرم نگه داری بدون برکت زندگی آخرسر نانش فطیر می‌شود.

## بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را صد سال گرم داری، نانش فطیر باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۹)

فَطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.

پس این خمیر من ذهنی که این همه رویش کار می‌کنیم ما، درباره‌اش صحبت می‌کنیم؛ این بد است، آن خوب است، عصبانی نشو، تَرَنج، چیزی نخواه؛ داریم با این هیولا یک جوری ما می‌خواهیم درستش کنیم.

می‌گوید خوشا به حال موقعی که یا انسانی که بدون این‌که به این هیولا اصلاً دست بزند، یک دفعه نانش پخته بشود. و مثال می‌زند که چه می‌خواهد، البته این مثال‌ها مذهبی‌اند، آیات قرآن هستند.

«حَبَّذَا خَوَانِ مَسِيحِي بِي كَمِي»، مسیح می‌داند غذا پخت و البته بدون کم و کاست به تعداد زیادی از انسان‌ها غذا داد. درست است؟ یکی از معجزات ایشان است، و همین‌طور خوشا به حال مریم که به او غذا می‌رسید بدون باغ، بدون باغ میوه به او می‌رسید. و این البته آیه قرآن است.

از این آیات این نتیجه را می‌گیرد که اگر انسان، هر کدام از ما، حواسمان فقط به چیزهای سطحی نباشد که حال من‌ذهنی‌ام خوب بشود، و نگوید که این نبض من را بگیر ببین دلم چه خبر است، سرراست برود سر دل و دلش را با فضاگشایی، نه با شناسایی من‌ذهنی، با فضاگشایی، درونش را در معرض موج عدم قرار بدهد، همین‌طور که در غزل بود، این تابش نور زندگی، این «قضا» و «کُنْ فِکَانَ» می‌تواند بدون پرداختن به جزئیات این من‌ذهنی، آن‌طوری که روان‌شناسی بررسی می‌کند، نمی‌دانم بچگی چه شده باید آن‌ها را باید بررسی کنیم مسائلت را باید بررسی کنیم، بدون آن‌ها ما می‌توانیم انسان را به حضور برسانیم. درست است؟ این آیه هم هست:

«...كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا ۚ قَالَ يَا مَرْيَمُ أَنَّى لَكِ هَذَا ۖ قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ ۗ...»

«...هر وقت که زکریا به محراب نزد او می‌رفت، پیش او خوردنی می‌یافت. می‌گفت: ای مریم، این‌ها برای تو از کجا می‌رسد؟ مریم می‌گفت: از جانب خدا...»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۳۷)

دارد این، این را می‌گوید. پس ذهن این‌ها را تهیه نمی‌کرد، یک‌راست، بدون دخالت ذهن، با فضای گشوده‌شده و اثر زندگی بر فضای گشوده‌شده بر دل مریم یا شما، برایش غذا می‌رسید، شادی می‌رسید، عشق می‌رسید، فضاگشایی می‌رسید، تبدیل می‌رسید، آزاد شدن از ذهن می‌رسید، بله؟ پس:

**حَبَّذَا خَوَانِ مَسِيحِي بِي كَمِي**

**حَبَّذَا بِي بَاغِ، مِيوَهٗ مَرِيْمِي**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۷)

«حَبَّذَا نَانَ بِي هِيُولَايِ خَمِيْر» و:

«وَهَزِيْ اِلَيْكَ بِجِدْعِ النَّخْلَةِ تَسَاقِطُ عَلَيْكَ رُطْبًا جَنِيًّا»

«نخل را بجنبان تا خرماي تازه‌چيده براي تو فروريزد»

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۲۵)

یعنی امکان این وجود دارد که بدون دخالت من‌ذهنی در این لحظه ما از زندگی خرماي تازه بگیریم، حالا این من‌ذهنی یک درخت خشکیده است. پس این هم مهم نیست که من‌ذهنی ما پژمرده شده، ما در من‌ذهنی در تنگنا

قرار گرفتیم، امکان این جور معجزات با همنشینی با بزرگان وجود دارد. گفت هر کسی با آدمی مثل مولانا همدم می‌شود، قرین می‌شود، همنشین خدا می‌شود.

## برزند از جان کامل معجزات بر ضمیر جان طالب چون حیات (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۸)

## معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک مرغ آبی در وی ایمن از هلاک (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۹)

## عجزبخش جان هر نامحرمی لیک قدرت بخش جان همدمی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۱۰)

معجزات از طرف بزرگانی مثل مولانا یا پیغمبران بر مرکز «جان طالب» مثل زندگی فرود می‌آید، یعنی معجزه زندگی را در درون آن‌ها به ارتعاش درمی‌آورد. «برزند از جان» انسان کاملی مثل مولانا معجزات، وقتی شما شعرهایش را می‌خوانید، بر درون طالب، یعنی شما، مانند زندگی.

حالا می‌گویند معجزه مثل دریاست و ناقص یعنی من ذهنی، که الان رفته دکتر که چرا من این طوری هستم، مرغ خانگی، همین مرغی که تخم می‌کند و این نمی‌تواند برود دریا. مرغ آبی مثل مرغابی یا اردک در این دریا ایمن است از نابود شدن.

مرغ آبی کسی است که فضا را باز کرده، مرکزش عدم است. مرغ خاکی یا ناقص، مرغ خانگی کسی است که مرکزش جسم است، فقط می‌خواهد حالش را خوب کند. حالا این شخص مریض که حالا یک بیت حرف زده با دکتر، این‌ها را مولانا می‌خواهد بگوید که من چه می‌خواهم بگویم، شما بفهمید که من چه می‌خواهم بگویم.

عرض کردم، سطحی بوده، دائماً ذهنش به مرکزش می‌آمده، با دل ناآشنا بوده، با دل واقعی ناآشنا بوده، مرکز همانیده خودش را دل واقعی می‌دانسته، الان خواهش‌های نفسانی‌اش را واقعاً خواهش‌های زندگی می‌داند، خیلی مسائل دیگر.



و الآن در قسمت بعد متوجه می‌شویم که حرف دکتر را برعکس متوجه می‌شود، چرا برعکس؟ این‌ها را می‌گوییم که حالا اگر نرسیدیم، جلسات بعد خواهیم خواند، برای این‌که این خداوند که الآن دکتر است می‌گوید به دل توجه کن، به خواست دل. منظورش دل واقعی است. این شخص فکر می‌کند که دل مصنوعی را می‌گوید، یعنی من‌ذهنی را می‌گوید. در نتیجه خواسته‌های من‌ذهنی‌اش را به‌جای دل واقعی می‌گیرد، دنبالش می‌رود و ضرر می‌بیند.

مولانا می‌خواهد بگوید ما هم این‌طوری هستیم. ما کتاب‌های بزرگ را برحسب من‌ذهنی‌مان که همانیده شدیم تفسیر می‌کنیم و عمل می‌کنیم و ضرر می‌کنیم.

## برزند از جان کامل معجزات بر ضمیر جان طالب چون حیات (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۸)

«معجزه بحر است و ناقص»، یعنی من‌ذهنی، مرغِ خاک. مرغِ آبی، کسی که فضا را باز کرده، مرکزش عدم است در وی ایمن است از کشته شدن و این معجزه جان هر نامحرمی را عاجز می‌کند.

پس می‌بینید که شعر مولانا گیج می‌کند یک آدمی را که حاضر نیست فضا را باز کند، مرتب با من‌ذهنی با مولانا برخورد می‌کند، جانش را عاجز می‌کند. اما هر کسی که فضا را باز کرده، مرکزش عدم است و همدم است، همدمی می‌کند، به آن قدرت می‌دهد. بعضی‌ها «عجز» را از «بخش» جدا کرده‌اند، این‌طوری خوانده‌اند:

## عجز بخش جان هر نامحرمی لیک قدرت بخش جان همدمی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۱۰)

یعنی هر نامحرمی نصیبش عجز است، ناتوانی است. خب این هم معنی می‌دهد، یعنی هر نامحرمی عاجز است. شما به هر من‌ذهنی که نگاه می‌کنید عاجز است، مانده در زندگی‌اش، در تنگنا است. اما آن کسی که فضا را باز کرده یا می‌کند مرتب، مرکز را عدم می‌کند این قدرت دارد. برای این‌که زندگی پشتش است، آمده به این لحظه، با قدرت زندگی پیش می‌رود، قدرت را از زندگی می‌گیرد، نه از من‌ذهنی. این قدرت در همان شکل‌های که اول برایتان معرفی کردم هم هست. یکی از این‌ها قدرت است، که یکی از همانیده می‌گیرد، که عاجز می‌شود، قدرت ندارد.



شما می‌بینید من‌های ذهنی پس از یک مدتی اصلاً قدرت ندارند، جانی ندارند، عمل نمی‌توانند بکنند، ناامید هستند، بیشتر اوقات در جهات مختلف شکست خورده‌اند، زندگی را از جهات مادی که فکرشان نشان می‌دهد خواسته‌اند سرخورده شده‌اند، ناامید شده‌اند، جان ندارند.

اگر شما جان ندارید، حوصله ندارید، پژمرده هستید، ناامید هستید، توجه کنید! این ناتوانی‌تان برای این است که با خدا یا زندگی نامحرم هستید، همدم نیستید. کی همدم می‌شوید؟ وقتی فضا را باز می‌کنید، وقتی اجازه نمی‌دهید چیزِ ذهنی بیاید به مرکزتان، وقتی زندگی از طریقتان، از طریق مرکزتان خودش را بیان می‌کند، «آنصِتُوا» را رعایت می‌کنید.

## پس شما خاموش باشید آنصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

بیشتر گوش می‌دهید.

## چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: آنصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما گوش هستیم، زندگی زبان و او از طریق ما حرف می‌زند. الآن نمی‌تواند حرف بزند باید ساکت باشیم تا زبان زندگی‌مان باز بشود. وقتی با زبان من‌ذهنی حرف می‌زنیم گیج می‌شویم. برای همین می‌گوید معجزه بحر است، ناقص مرغِ خاک است. شما یک مرغِ خانگی را ببرید به اندازه‌ی مثلاً صد متر بیندازید در دریا، خب غرق می‌شود دیگر، اما یک اردک را ببرید بیندازید آن‌جا، پرواز می‌کند می‌آید یا شنا می‌کند می‌آید ساحل.

## عَجْزِ بَخْشِ جَانِ هِرِ نَامَحْرَمِ لِیکِ قَدْرَتِ بَخْشِ جَانِ هِمْدَمِ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۱۰)

## چون نیابی این سعادت در ضمیر پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۱۱)



که اثرها بر مَشاعرِ ظاهر است  
وین اثرها از مَوْثِرِ مَخْبِرِ است  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۱۲)

هست پنهان معنی هر دارویی  
همچو سحر و صنعت هر جادویی  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۱۳)

مَشاعرِ: حواس پنجگانه

مَخْبِرِ: خبر دهنده

درست است؟

مَشاعرِ: حواس پنجگانه.

مَخْبِرِ یعنی خبر دهنده.

می‌گوید اگر این سعادت و نیک‌بختی را در درونت پیدا نکنی که بتوانی فضا را باز کنی، توجه می‌کنید که؟ اگر فضا باز شد، دلت به‌دست آمد، مولانا روی دل تو مستقیم اثر می‌گذارد، خوشا به حالت.

ولی اگر هنوز این سعادت به تو دست نداده، پس توجه می‌کنی به ظاهر، به ظاهر نگاه کن استدلال کن، فکر کن، تأمل کن، که اثرها به این پنج‌تا حس و فکر ما و ذهن ما ظاهر است، ما با پنج‌تا حس و ذهنمان اثرها را می‌توانیم بشناسیم.

مثلاً می‌توانیم بشناسیم که رابطه‌ام با همسر خوب است یا بد است؟ رابطه‌ام با بچه‌ام به‌صورت مجسمه به مجسمه است یا عشقی است؟ این بچه‌ام من را دوست دارد؟ من آن را واقعاً دوست دارم؟ یا فقط وظیفه‌ام را انجام می‌دهم و به او غذا می‌دهم، می‌گویم که خب بچه‌ام است باید غذا بدهم؟

ظاهر را بسنج، بعضی موقع‌ها متنفر هستی، بعضی موقع‌ها دوست داری و این دوستی‌ات بر ظاهر است، یعنی براساس سبب‌سازی است. می‌گویی خب هوم‌ورکت (homework) را کردی، نمره خوب گرفتی، بیست گرفتی دوستت دارم، امروز که هفت گرفتی، ده گرفتی، پانزده گرفتی دیگر دوستت ندارم. پس نمره گرفتن سبب دوست داشتن شما است.



این مرد پول درمی‌آورد، اتومبیل خوبی دارد، من دوستش دارم، یک روزی پول درنیاورد، ظاهرش خوب نباشد، تو دوست نداری. دوست داشتن تو براساس ظاهر است، عشق نیست، که اثرها بر پنج حس و ذهن ما ظاهر است و این اثرها را «مؤثر» به وجود می‌آورد. بنابراین اثرها از مؤثر، یعنی اثرگذارنده، خبر می‌دهد.

شما بیرونتان اگر خراب است، پس در مرکزتان یک من‌ذهنی هست. بیرونتان اگر خوب است، زیبا است، احتمالاً دلتان خودش را به شما نشان داده‌است. اگر شما واقعاً فضاگشایی کرده‌اید، صددرصد بیرونتان دارد نظم می‌گیرد.

خودش مثال می‌زند، می‌گوید که معنی و اثر هر دارویی پنهان است، بعد از این‌که ما قرص را خوردیم، پس از دو سه ساعت ظاهر می‌شود، ولی وقتی نگاه می‌کنی نمی‌دانی که این اثرش چیست، مگر این‌که رویش نوشته باشد، باید بخوری، مثل سحر و صنعت هر جادویی.

پس بنابراین یک سحری هست که شما مرکز را عدم می‌کنید، واقعاً سحر است، اثرش را می‌بینید. مرکز را عدم می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید، پس از یک مدتی می‌بینید که زندگی بیرونتان دارد درست می‌شود. زندگی بیرونتان را از آن فضای گشوده‌شده یکی دارد درست می‌کند، این یکی همان زندگی است یا خدا است.

وقتی مرکزتان جسم است، هر لحظه جسم است، یکی دارد خراب می‌کند، آن هم خود زندگی است. می‌گوید این‌طوری نباید باشد، اثرات این سحر که دیدن برحسب جسم‌ها است خرابی بیرونی شما است.

پس می‌گوید اگر هم ظاهر بین هستی و این قدر نیک‌بخت نیستی که بتوانی فضا را باز کنی، بنشین تأمل کن، بگو خب زندگی ظاهری من چرا این‌طوری است؟ چرا در کارم موفق نمی‌شوم؟ چرا در رابطه‌هایم موفق نمی‌شوم؟ چرا بدنم سلامتی‌اش را روزبه‌روز از دست می‌دهد؟

چرا روزبه‌روز بی‌حال‌تر می‌شوم، پزمرده‌تر می‌شوم، انرژی ندارم، قدرت ندارم، حوصله کار ندارم، اصلاً حوصله ندارم؟ ظاهر است دیگر این‌ها. پس حتماً یک سحری دارد انجام می‌شود و آن عبارت از این است که مرکزت جسم است، مرکزت درد است، مرتب جسم‌های مختلف می‌آید مرکزت.

## چون نظر در فعل و آثارش کنی گرچه پنهان است اظهارش کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۱۴)

## قوتی کآن اندرونش مُضَمَر است چون به فعل آید عیان و مُظَهَر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۱۵)

## چون به آثار این همه پیدا شدت چون نشد پیدا ز تأثیر، ایزدت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۱۶)

مُضَمَر: پوشیده، پنهان شده

مُظَهَر: آشکار

الآن مولانا حرفش را دارد می‌زند. می‌گوید اگر نظر به اثر و کار این سحر بکنی یا این دارو بکنی، «گرچه پنهان است»، آشکارش می‌کنی. می‌گویی مثلاً این قرص به درد این کار می‌خورد یا مرکز را عدم کردم نتیجه‌اش این شد، مرکز را جسم کردم این‌طوری شد.

آن قوه‌ای که، آن پتانسیلی که درون این سیستم پوشیده‌است، یعنی مرکزت جسم باشد و عدم باشد چه فرقی دارد، اگر به فعل بیاید، به‌کار بیفتد عیان و آشکار می‌شود. می‌گوید مثلاً از آثار قرص می‌فهمی که این دوا، می‌فهمی که این به این درد می‌خورد، همه‌چیز به آثارش پیدا شده. بله؟

حتی مثلاً می‌گوییم این حرفه را یاد بگیرم، روزی این‌قدر به من مثلاً حقوق می‌دهند، همه‌چیز به آثار پیدا شده. می‌گوید حالا که همه‌چیز به آثار پیدا شده، چطور به آثار خداوند برای تو اظهار نشده؟ «چون نشد پیدا ز تأثیر، ایزدت؟» ما اصلاً به این فکر نبوده‌ایم. حالا.

## نه سبب‌ها و اثرها مغز و پوست؟ چون بجویی، جملگی آثار اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۱۷)

## دوست‌گیری چیزها را از اثر پس چرا ز آثاربخشی بی‌خبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۱۸)

## از خیالی دوست گیری خلق را چون نگیری شاهِ غرب و شرق را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۱۹)

می‌گویند این طوری نیست که سبب‌ها یعنی همین سبب‌های ذهنی و اثرها همه مغز و پوست هستند؟ «نه سبب‌ها و اثرها مغز و پوست؟» پس می‌گویند همین‌که می‌جویی همه آثار اوست، یعنی هرچه که مغز یا پوست است آثار اوست و بعد می‌گویند چیزها را تو دوست داری به‌خاطر اثرشان است.

می‌گویم پول را دوست دارم برای این‌که چیز می‌خرد برایم، این آدم را دوست دارم برای این‌که کمک می‌کند من موفق بشوم. درست است؟ در سطح این طوری است دیگر. می‌گویند چرا از آن کسی که آثاربخش است بی‌خبر هستی؟ آثاربخش خود زندگی است.

با خیالی که می‌گویی مثلاً این آقا یا خانم این کار را برای من می‌کند می‌روی دوستش می‌شوی. «از خیالی دوست گیری خلق را»، پس چرا «شاهِ غرب و شرق» یعنی خداوند را دوست خودت نمی‌گیری؟ درست است؟ می‌خواهد بگوید که تو باید بروی به مرکز، از سطح دست‌برداری.

اگر تا حالا با سطح هم مشغول بوده‌ای، بدان که این سطح هرچه باشد آثار اوست. پس بنابراین تو در درون با فضاگشایی می‌توانی به او وصل بشوی، برو به او وصل بشو و اگر به او وصل نشوی و فضا را باز نکنی، حرف او را نخواهی فهمید. به عبارتی دیگر الان دارد به ما توصیه می‌کند که با دل واقعی باید کار کنی، نه این‌که من ذهنی‌ات را بیاوری مرکزت دل کنی.

## این سخن پایان ندارد ای قُباد حرص ما را اندر این پایان مباد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۰)

قُباد: بزرگمرد

می‌گویند این جور سخن‌های حکیمانه ای بزرگوار، «قُباد» یعنی بزرگوار پایان ندارد و ان‌شاءالله علاقه ما از این جور سخن‌ها، که همین الان می‌گفت پس از آن یک بیت اول، حتی آن یک بیت اول، کم نباشد، یعنی ان‌شاءالله ما علاقه‌مند بشویم به این صحبت‌ها. الان رجوع می‌کند به قصه رنجور دوباره. همان مریضی است که رفته دکتر، گفته نبضم را ببین.

## بازگرد و قصه رنجور گو با طبیب آگه ستارخو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۱)

## نبض او بگرفت و واقف شد ز حال که امید صحت او بُد مُحال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۲)

## گفت: هر چت دل بخواهد، آن بکن تا رَوَد از جسمت این رنج کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۳)

می‌گوید برگردیم قصه آن مریض را بگوییم، کدام مریض؟ همین مریض من‌ذهنی که به سطح توجه دارد، گفته نبضم را بگیر، نگفته به دلم نگاه کن، دلم مریض است. پس این شخص الآن نمی‌داند که مرکزش، دلش مریض است.

و از این دل خراب چیزهای ظاهری‌اش هم خراب شده، ظاهرش انعکاس مرکزش است، نمی‌داند. رفته طبیب که ظاهر را درست کن، منتها الآن طبیب را توصیف می‌کند که این طبیب بسیار آگاه است، ولی ستار است. به این درست نمی‌گوید چه‌ات هست، نمی‌خواهد ایراد بگیرد.

و می‌گوید «نبض او بگرفت»، نبضش را گرفت، همین حال بیرونی‌اش را دید و فهمید که خب در مرکزش خداوند نیست. حالا نبضش را یا خود زندگی گرفت یا مولانا گرفت، گفت هر کسی که با مولانا مثلاً نشست و برخاست می‌کند در واقع «جلسه‌الله» شده، همنشین خدا شده.

پس بنابراین چه فضا را باز کنید با زندگی در ارتباط باشید، یا فضا را باز کنید با مولانا در ارتباط باشید، هر دو یکی است. این دکترا می‌تواند مولانا هم باشد یا خود زندگی باشد.

«نبض او بگرفت و واقف شد ز حال»، حالش را فهمید، فهمید که حالش از دل خرابش است، فهمید که این شخص که اصلاً حواسش به دل نیست، حالش خوب نخواهد شد، می‌خواهد فقط سطحش را درست کند. این بیت مهم است برای این‌که تقریباً همه مردم می‌خواهند حال من‌ذهنی‌شان را خوب کنند.



اصلاً نمی‌دانند دل هم هست و دل باید خداوند باشد، باز بشود. هر لحظه ذهنشان را می‌آورند مرکزشان، حالشان خراب می‌شود، بعد نگاه می‌کنند به این جهان چه بخوانند، بروند چه تماشا کنند، به تلفنشان نگاه می‌کنند، سرشان را مشغول می‌کنند، به روان‌شناس می‌روند، هزار جور کار می‌کنند که حالشان را خوب کنند، ولی حالشان خوب نخواهد شد.

مولانا و خداوند الآن می‌گوید که «امید صحت» نیست برای من ذهنی، چرا؟ برای این‌که دارو را از این جهان جست‌وجو می‌کند. غزل هم همین بود، می‌گفت که چشم نمی‌بیند، کور است و مسیح هم نیامده به من کمک کند، در فراق شمس‌الدین در تنگنا قرار گرفتم، این‌طوری شروع شد دیگر.

حالا توصیه‌ای که این پزشک می‌کند این است که هرچه دلت بخواهد آن را بکن، منتها منظور این دکتر، «طبيب آگه ستارخو» که خود خداوند است، هم ستار است، هم طبیب است، هم آگاه است، نیست این‌طور مگر؟

وقتی مولانا می‌گوید دل، من ذهنی را می‌گوید؟ خداوند می‌گوید دل، می‌گوید من را بگذار، من دل هستم. منظور من ذهنی است؟ می‌گوید من ذهنی را بگذار مرکز؟ هر لحظه ذهنت را بیاور مرکزت؟ می‌گوید این کار را نکن. حالا که این کار را می‌کنی مرتب، درمان را از ذهنت می‌خواهی، پس حالت خوب نمی‌شود.

حالا می‌گوید هر چیزی که دلت بخواهد آن را بکن، منظور من دل اصلی است، این شخص فکر می‌کند که دل فعلی‌اش را می‌گوید. تا از جسمت، این‌که حالت خراب است، این «رنج کهن» برود، پس دکتر درست حرف می‌زند. حالا ببینیم این چه‌جوری می‌فهمد، این فکر می‌کند دلش، مرکزش همین من ذهنی‌اش است، و خواسته‌های دلش هم که خواسته‌های نفسانی است همین خواست دل اصلی است، این‌جا اشتباه می‌شود.

**هرچه خواهد خاطر تو، وامگیر**

**تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۴)

**صبر و پرهیز این مرض را، دان زیان**

**هرچه خواهد دل، درآرش در میان**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۵)

**این چنین رنجور را، گفت ای عمو**

**حق تعالی، اِعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۶)



«إِعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ» یعنی هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید. اما دنباله دارد. آیه می‌گوید که بدانید که خداوند دارد نگاه می‌کند. بله این است:

«...مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ»

«...هرچه می‌خواهید بکنید، او به کارهایتان بیناست.»

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۴۰)

ما فقط همان قسمت اول را می‌خوانیم. خوب اگر او بینا است دارد می‌بیند، ما هر کاری که نمی‌توانیم بکنیم، کار نفسمان را نمی‌توانیم بکنیم. این شخص هم فقط آن قسمت اول را می‌خواند، «او به کارهایتان بیناست» را نمی‌خواند. درست است؟

می‌گوید هرچه به ذهنت می‌آید همان را بکن، خودت را محروم نکن، «هرچه خواهد خاطر تو، وامگیر»، انجام بده تا صبر و پرهیزت تبدیل به درد نشود. این صبر و پرهیز را صبر و پرهیز من‌ذهنی می‌گیرد این بیمار ما، فکر می‌کند که هرچه که دلش می‌خواهد به‌عنوان ذهن باید انجام بدهد، پرهیز هم نکند، جلوی خودش را نگیرد، چون اگر جلوی خودش را بگیرد این تبدیل به درد خواهد شد. ولی طبیب می‌گوید که شما براساس دل اصلی، دل اصلیات که من هستم، هرچه آن دل بخواهد آن را بکن، و از این‌که به دل اصلی بروی، من را بگذاری دلت، اصلاً صبر و پرهیز نکن. یعنی از «عدم» پرهیز نکن، از «عدم» هم صبر نکن، هرچه زودتر مرکزت را عدم کن. دکتر این را می‌گوید، ولی این عوضی می‌فهمد.

می‌گوید صبر کردن در ذهن و فضا باز نکردن و پرهیز از عدم، این به این مرض ضرر دارد. بنابراین اگر صبر نکردی در ذهن، یعنی چه صبر نکردی؟ یعنی صبر نکن. این توصیه‌ای که طبیب می‌کند می‌گوید ذهنت را نیاور به مرکزت، این را به لحظه بعد هم نینداز، همین الان انجام بده که به دل دست پیدا کنی، دل اصلی که من هستم، یعنی من را بیاور به مرکزت.

دکتر می‌گوید من را بیاور به مرکزت، در این کار صبر نکن، پرهیز هم نکن از این کار، از عدم پرهیز نکن، بدان که مرض تو شدیدتر می‌شود، و دل اصلی تو هرچه خواهد، فوراً عمل کن. و بدان که ای عمو، به چنین رنجوری گفته «حَقَّ تَعَالَى، إِعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ»، یعنی عمل کنید هرچه که دلتان می‌خواهد، ولی آیه را کامل این نمی‌خواند. من هرکاری می‌توانم بکنم، ولی خداوند دارد نگاه می‌کند. پس اگر خداوند دارد نگاه می‌کند این پزشک می‌گوید که بگذار او بکند، تو خاموش باش.

دارد این را می‌گوید. پس این آیه را می‌بینید این عوضی می‌فهمد.

«...مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ»

«...هرچه می‌خواهید بکنید، او به کارهایتان بیناست.»

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۴۰)

«هرچه می‌خواهید بکنید» را می‌گوید که پس دکتر به من گفته با من ذهنیات که دلت است، هرچه هوای نفست خواست، همان را بکن. بلند می‌شود راه می‌افتد. مولانا می‌خواهد بگوید همه ما این‌طوری هستیم. ما حرف‌های بزرگان را حتی در این‌جا مثال می‌زند قرآن را می‌خوانیم، منتها با من ذهنی‌مان تفسیر می‌کنیم، ناقص می‌خوانیم و ناقص هم عمل می‌کنیم.

حالا راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم؟ دوباره برگردیم یک ذره به گذشته که آن شخصی که صاحب خانه بود، نه تنها چیزی به سایل نداد، مسخره هم کرد.

الآن این شخص هم که مریض است، نه تنها خودش را دارد آزار می‌دهد، الآن می‌بینیم که به یک کسی که بی‌گناه است هیچ کاری هم نکرده، یک سیلی خواهد زد، پس‌گردنی خواهد زد. معنی‌اش این است که ما نه تنها خوبی به کسی نمی‌کنیم، کارافزایی هم می‌کنیم. ما به‌عنوان من‌ذهنی از پهلوی آدم‌ها رد می‌شویم و تشویق می‌کنیم به من‌ذهنی بزرگ‌تر. حالا.

گفت: رُو، هین خیر بادت جان عم

من تماشای لب جو می‌روم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۷)

بر مراد دل همی گشت او بر آب

تا که صحت را بیابد فتح باب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۸)

بر لب جو صوفی‌ای بنشسته بود

دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۹)





ببینید، مولانا عرض می‌کنم که باید این بیت‌ها را دقیق بخوانیم به کمک همدیگر، ببینیم چه می‌گوید. می‌گوید که، حتی این بیت دوپهلو است، معلوم نیست که مثلاً این دکتر می‌گوید «گفت: رُو هین خیر بادَت جانِ عَم» یا مریض می‌گوید. درواقع اگر انسان در این لحظه به وحدت برسد فضا را باز کند، هر دو می‌تواند بگوید. «گفت: رُو هین خیر بادَت جانِ عَم»، پس این پزشک می‌گوید که برو خیرپیش ای جانِ من. «من تماشای لبِ جو می‌روم»، این «من» برمی‌گردد به مریض، ولی می‌توانسته هر دو یکی بشود. «من به تماشای لبِ جو می‌روم» دو جور معنی دارد، یکی این‌که جویی که از آن‌ور می‌آید که من بنشینم به‌صورت ناظر آن را تماشا کنم، یکی هم جویی که همین بیرون است.

این مریض جوی بیرونی را می‌گیرد، برای این‌که در سطح است. ذهن جوی بیرونی را نشان می‌دهد، درحالی‌که دکتر می‌گوید که شما برو جوی درونی را، آن جویی که از طرف عدم می‌آید، از طرف زندگی می‌آید، آن را تماشا کن.

### گفت: رُو هین خیر بادَت جانِ عَم

#### من تماشای لبِ جو می‌روم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۷)

«بر مرادِ دل»، برای این‌که دلش به مراد برسد، حالا کدام دل است این؟ برای مریض دلِ منِ ذهنی است، برای دکتر دلِ اصلی است.

### بر مرادِ دلِ همی گشت او بر آب

#### تا که صحت را بیابد فتح باب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۸)

می‌گوید اگر دلِ اصلی بود می‌فهمید که باید لبِ جوی زندگی به‌صورت ناظر بنشیند و اگر صوفی هم می‌دید که بنشسته، یک کس دیگری نشسته، با او همدردی می‌کرد، شاید یک صوفی نشسته برِ جو، دست و رویش را می‌شوید، پاکی را اضافه می‌کند. درست است؟

این تمثیل را می‌آورد به سطح این مریض، می‌گوید بروم کنار رودخانه دلم باز بشود، این «فتح باب» معنی معنوی ندارد، یعنی زندگی‌ام درست بشود، بروم آب را ببینم تماشا کنم دریا را ببینم. «بر مرادِ دلِ همی گشت او بر آب» می‌خواست دلِ ظاهری‌اش باز بشود.



«تا که صحت را بیابد فتح باب»، یعنی حال من ذهنی‌اش خوب بشود. اما بر لب جو یک صوفی نشسته بود که دست و صورتش را می‌شست. این ظاهر قضیه است، یک باطنی هم دارد. قرار بوده که عرض کردم، این کنار است، اگر دل واقعی داشت، فضا را باز می‌کرد، جویی از آن‌ور می‌آمد، این کنارش می‌نشست، شروع می‌کرد به شست‌وشو تا حالش خوب بشود یا دلش خوب بشود، دلش باز بشود، فضا گشوده بشود، حال بیرونی‌اش هم خوب بشود.

ولی این با آن دل کاری ندارد. با من ذهنی که دلش است چون هر لحظه ذهنش می‌آید مرکزش، با آن کار می‌کند این مریض ما. بنابراین ذهنش فقط آب بیرونی را می‌بیند، چیزهای بیرونی را می‌بیند. گفته علاج نداری تو از بیرون اگر دوا بخواهی. مثلاً اگر بخواهی، دلت گرفته، دلت چرا گرفته؟ برای این که مرکزت اشغال است. حالا می‌خواهی بروی تماشا کنی آب و دریا را دلت باز بشود، این به تو کمک نخواهد کرد. کما این که در این مورد کمک نمی‌کند. این شخص باز هم می‌رود آب را تماشا کند، می‌بیند که یک کسی نشسته صورتش را می‌شوید. شاید هم این صوفی کنار آن جو نشسته بوده خودش را تمیز می‌کرده. حالا،

## او قفاش دید، چون تخیلی‌ای کرد او را آرزوی سیلی‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۰)

## بر قفای صوفی حمزه پیرست راست می‌کرد از برای صفع دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۱)

## کارزو را، گر نرانم تا رَوَد آن طبیبم گفت کآن علّت شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۲)

تخیلی: آدم خیالاتی

حمزه پیرست: کسی که آش بلغور را بسیار دوست دارد. در اینجا کنایه از آدم شکم‌باره است.

صفع: پس گردنی

پس پشت گردنش را دید مانند دیوانه‌ها، تخیلی: دیوانه‌ها، یعنی با عقل من ذهنی، چون در سطح بود. یک دفعه چون آزاردهنده است، گفتیم اصلاً ذات من ذهنی صدمه زدن به خود و دیگران است، یک دفعه یادش افتاد که



این پشتِ گردنِ این کسی که نشسته، واقعاً خیلی خوب است برای سیلی زدن، «کرد او را آرزوی سیلی‌ای». پس من ذهنی الان پایین می‌گوید که سیلی‌باره است، یعنی ما میل داریم به همدیگر آسیب برسانیم.

«او قفاش دید، چون تخیلی‌ای»، تخیلی یعنی دیوانه، خیالاتی. دارید می‌بینید این خیالاتی است چون در سطح است. «کرد او را آرزوی سیلی‌ای»، گفت یک سیلی به پشتِ گردنِ این بزمن، پس گردنِ این بزمن. بر پس گردنِ صوفی حمزه‌پرست، حمزه‌پرست یعنی شکم‌پرست، «راست می‌کرد از برای صَفْعُ دست»، برای سیلی دستش را آماده می‌کرد و به خیال خودش این فکر را می‌کرد. می‌گفت این به فکر من رسیده که سیلی بزمن، اگر این را برآورده نکنم، این موقعیت را از دست بدهم، طبیب گفته این برای من ضرر دارد، این مرضم شدت پیدا می‌کند. پس آرزویم را باید برآورده کنم.

«کارزو را»، این آروز را که دلم می‌خواهد به این سیلی بزمن، ضرر بزمن، اگر به‌جا نیاورم و این فرصت از دست برود، آن طبیب هم گفته هرچه به دلت می‌آید باید بکنی، وگرنه تبدیل به مرض می‌شود. ببینید فهم من ذهنی از گفتارِ دکترِ آگاه که خدا باشد چه هست. یعنی ما از خداوند فقط این را فهمیدیم که باید این‌جا به همدیگر ضرر بزنی، پس گردنی بزنی. مولانا این را می‌گوید به ما، می‌گوید این را می‌توانی بفهمی؟ یعنی ما این را نمی‌توانیم بفهمیم؟ حتماً می‌توانیم بفهمیم، که اگر دل ما من ذهنی ما است، آرزویش این است که به ما و به دیگران لطمه بزند. حالا بخوانیم. تخیلی یعنی آدم خیالاتی. حمزه‌پرست: آدم شکم‌باره. صَفْعُ: پس گردنی.

توجه کنید آن صوفی واقعاً ممکن است حمزه‌پرست هم نبود، این می‌دید. یک من ذهنی واقعاً مولانا را چه‌جوری می‌بیند؟ ممکن است فکر کند مولانا واقعاً مثل او شکم‌پرست بوده، همانندگی پرست بوده، همان چیزهایی که من اسیرش هستم مولانا هم بوده، اصلاً در این جهان همه برای پول کار می‌کنند. توجه می‌کنید؟ برداشتش این است. مولانا مرتب می‌گوید دیگر، می‌گوید این من‌های ذهنی دشمن رسولان هستند. حالا به آن‌جا نرویم.

## سیلی‌اش اندر بَرَم در معرکه ز آنکه لا تَلْقُوا بَأیدی تَهْلَکَه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۳)

## تَهْلَکَه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان خوش بکوَبَش، تن مزن چون دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۴)

## چون زدش سیلی، برآمد یک طَراق گفت صوفی: هی، هی ای قَوَادِ عاق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۵)

طَراق: صدایی که از کوفتن و شکستن چیزی نظیر چوب و استخوان برآید. صدای زدن تازیانه و امثال آن.

قَوَادِ عاق: بی‌ناموس نافرمان

پس می‌گوید که این فرصت را نباید از دست بدهم، در داخل همین معرکه باید سیلی به او بزنم و این امتیاز را بگیرم، از این فرصت باید استفاده کنم، چون این دکتر گفته باید هر آرزویی که به دلت رسید باید انجام بدهی، حیف است، وسط معرکه باید به این آیه عمل کنم. حالا آیه چیست؟ آیه این است:

«وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ وَأَحْسِنُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ.»

«در راه خدا انفاق کنید و خویشتن را به دست خویش به هلاکت میندازید و نیکی کنید که خدا نیکوکاران را دوست دارد.»

(قران کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۹۵)

ببینید، این آیه را هم برعکس فهمیده‌اید. می‌گوید شما باید انفاق کنید، انفاق هم فهمیده‌اید که هم بخشش مال و وقت و هرچه دارید و، هفته گذشته این انفاق را داشتیم. «و خویشتن را با دست خودتان به هلاکت میندازید» یعنی چه؟ یعنی نیاید با چیزها همانند بشوید و از طریق همانندگی‌ها در قبر من‌ذهنی بمیرید.

من شما را هلاک نمی‌کنم. خداوند می‌گوید که من شما را اذیت نمی‌کنم، هلاک نمی‌کنم، ولی شما با دست خودتان، خودتان را به هلاکت میندازید، نیکی کنید. خب نیکی عملی است که با خرد زندگی انجام می‌شود. شما باید فضا را باز کنید، آن عمل نیک است. اگر فضا را ببندید آن عمل نمی‌تواند نیک باشد. هر عملی که، هر فکری که خرد زندگی به آن می‌ریزد نیک است، وگرنه نیک نیست.

پس می‌گوید نیکی کنید. وقتی نیکی می‌کنیم، مرکز ما زندگی است، خداوند است. که خدا هر کسی را که نیکوکار است، یعنی از طریق مرکز عدم عمل می‌کند دوست دارد. خب این آیه را این آقا می‌خواهد عمل کند. می‌گوید که اگر این دکتر گفته هرچه به ذهنت بیاید که درواقع هوای نفس است، خواست نفس است، باید عمل کنی. این این‌طوری فهمیده. وگرنه بر ضد این آیه عمل می‌کنم. من الان این آرزویم است، یک دفعه به ذهنم رسید که مُشتی



به این بزَنَم، یک پس‌گردنی به این بزَنَم، نَزَنَم دارم با دست خودم، خودم را به کشتن می‌دهم. آیه واقعاً این را می‌گوید؟ نه!

به خودش می‌گوید ای فلان، این مرگ است صبر و پرهیز. من اگر الآن صبر کنم سیلی را نَزَنَم و پرهیز کنم، سیلی را نَزَنَم یعنی دارم با دست خودم، خودم را می‌کشم. این دکتر گفته حتماً هر کاری که نفست خواست بکن. فکر کرده دل همان نفس است.

«خوش بکوبش»، محکم بکوب. «تن مزن»، عقب نکش، جلوی خودت را نگیر مثل دیگران، دیگران این کار را نمی‌کنند، من باید هم به خودم ضرر بزَنَم هم به دیگران. و ضرر زدن به دیگران، کوبیدن پس‌گردنی به پس‌گردن کسی، فکر می‌کند این خوبی است، کار نیک است.

وقتی سیلی را زد، «چون زدش سیلی، برآمد یک طَراق»، یعنی یک صدای مهیبی بلند شد، صوفی برگشت گفت: «هَی هَی ای قَوَادِ عاق». قَوَاد یعنی بی‌ناموس، لفظ بدی است. البته بدتر از این هم هست من نمی‌گویم حالا. عاق یعنی نافرمان. پس این طَراق در این‌جا صدایی است، صدای بد در این جهان، برعکس صدای عشق. می‌گوید:

### از صدای سخنِ عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبدِ دَوَّار بماند (حافظ، غزلیات، غزل ۱۷۸)

حافظ می‌گوید. این طَراق، انعکاس من‌ذهنی در این جهان است. مثلاً او این صوفی را زد، صوفی هم الآن می‌رود یکی دیگر را می‌زند، مَثَل می‌گویم. اگر عشق می‌داد، می‌رفت این هم عشق می‌داد.

شما اگر به عشق و زندگی ارتعاش می‌کنید، این به اصطلاح ارتعاش، ارتعاش زندگی است، آن شخص هم می‌رود همان ارتعاش را به یکی دیگر می‌دهد، آن یکی هم به یکی دیگر. این صدا یا انعکاس سخن عشق است، کار عشقی است. اما این یکی نیست. این طَراق، آن انعکاس نیست. پس بنابراین فهمیدیم که این چندتا آیه را این بد فهمیده.

### خواست صوفی تا دوسه مُشتش زَنَد سَبَلت و ریشش یکایک بَر کَنَد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۶)

خلق، رنجورِ دق و بیچاره‌اند

وز خِدا ع دیو، سیلی باره‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۷)

جمله در ایذای بی‌جرمان حریص

در قفای همدگر جویان نقیص

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۸)

خِدا ع: حيله‌گری

سیلی باره: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد. در اینجا مراد کسی است که خوی آزار و تهاجم بسیار داشته باشد.

ایذا: اذیت کردن

قفا: پشت گردن، پس سر

نقیص: عیب‌جویی

الآن مولانا حرفش را می‌زند. می‌گوید صوفی برگشت، خواست دو سه تا مشت به او بزند، اما الآن می‌بینیم عاقبت‌بینی کرد. خواست سبیل و ریشش را یکی یکی بکند، من اصلاً تو را نمی‌شناسم برای چه زدی من را؟ یعنی ما کسانی را که نمی‌شناسیم به آن‌ها آسیب می‌رسانیم. شما یکی را عصبانی می‌کنی، او می‌رود یکی دیگر را عصبانی می‌کند، همین‌طور یک دفعه می‌بینی رفت خانه‌اش با بچه‌اش دعا کرد، برای این‌که آن طراق کار من ذهنی بود.

خواست صوفی تا دو سه مُشتش زند

سَبَلت و ریشش یکایک بَرکند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۶)

حالا این کار را نکرد صوفی. الآن هم از آخر من چندتا بیت را آورده‌ام، آن هم می‌خوانم چرا نزد، برای این‌که عاقبت‌بینی کرد، ولی الآن مولانا حرفش را این‌طوری می‌زند. می‌گوید خلق، جماعت که من ذهنی دارند بیمار دق هستند، خیال‌بافی و مرض روانی هستند، بنابراین بیچاره‌اند. و شیطان هر لحظه با آوردن درد و چیزهای ذهنی به مرکزشان، آن‌ها را گول می‌زند و سیلی باره می‌کند. این اصطلاح سیلی باره خیلی جالب است. ما همه سیلی باره هستیم. برای چه اصلاً باید به همدیگر بدی کنیم!؟



این فریب دیو است، فریب شیطان است. همه ما می‌گویید در اذیت کردن بی‌گناهان حریص هستیم و پشت سرهم جویان نقص هستیم. شما مردم را ببینید، مرتب دنبال نقص‌های همدیگر هستند و آشکارا می‌گویند. نقص هم نباشد، می‌تراشند.

خداع: حيله‌گری

سیلی‌باره: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد.

ایذا: اذیت کردن

قفا: پشت گردن

تقیص: عیب‌جویی

و این سه بیت هم بخوانم، از آخر داستان آمده. این بیت‌ها این‌جا نیست‌ها! از آخر آمده.

**گرچه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم**

**لیک او بر عاقبت انداخت چشم**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۵)

**اول صف بر کسی ماند به کام**

**کو نگیرد دانه، بیند بند دام**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۶)

**حبّذا دو چشم پایان‌بین راد**

**که نگه دارند تن را از فساد**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۷)

حبّذا: خوشا

راد: حکیم، فرزانه، جوانمرد

این بیت را خوانده بودم، آخرین بیت را. حبّذا: خوشا. راد: جوانمرد.

می‌گویید که درست است که صوفی خشمگین شد، پُر آتش شد، اما عاقبت بینی کرد. یعنی چه؟ یعنی درست است که آسیب به ما از یک جایی می‌رسد که ما هیچ گناهی نداریم، ما می‌توانیم عاقبت‌بین باشیم، ما می‌توانیم فضا را باز کنیم، این راه را مولانا به ما نشان می‌دهد.



می‌گوید اول صف. اول صف همین ذهن است. برای کسی که به اصطلاح دانه را نمی‌گیرد و دام را می‌بیند، به کام می‌شود. یعنی این فضای ذهن که هر کسی وارد می‌شود آنجا ذهنش را می‌آورد مرکزش، اگر این کار را نکند، ذهنش را می‌آورد مرکزش یعنی به دام دانه می‌افتد.

می‌گوید که دانه را نیاورد مرکزش، بلکه بند دام را ببیند که اگر بیاورد از ذهن به مرکزش و با آن همانیده بشود، در دام آن خواهد افتاد. این را ببیند. اگر ببیند، حتی در ذهن، موقعی که منذهنی دارد، به کام می‌شود.

برای همین می‌گوید خوشا به حال دو چشم پایان بین جوانمرد. اگر ذهنش را نیاورد، فضا را باز کند می‌فهمد که آخرش حضور است، آخرش زنده شدن به خداست.

## حَبِّدَا دُو چشَمِ پَایانِ بَینِ راد که نگه دارند تن را از فساد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۷)

حَبِّدَا: خوشا

راد: حکیم، فرزانه، جوانمرد

که ولو این که منذهنی دارند مثل این صوفی، به آن گوش ندهند، بلکه فضا را باز کنند و نشان را از تباهی نگه دارند. وقتی ذهن ما نمی‌آید مرکز ما برحسب آن نمی‌بینیم، هم روحمان را، هم تنمان را از تباهی حفظ می‌کنیم.

اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم امروز. بقیه قصه را بعداً برایتان خواهیم خواند. شما هم فرصت پیدا می‌کنید که بروید خودتان بخوانید. از تفسیر استاد کریم زمانی می‌توانید بخوانید. قسمت‌های قبلی را هم بخوانید، بعدش را هم بخوانید و شما هم به ما کمک کنید معانی را در بیاورید که ببینیم این قصه پُر راز و رمز به ما چه می‌گوید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖